گلستانِ سعدی

حواشی مُفیدہ از نقیب احمد اُچوی ؒ

ناشران : حاجی فقیر محمد

نورانی کتب خانہ
قصہ خوانی
پشاور

بسم الله الرحمن الرحیم

منت مر خدای را عز و جل که طاعتش موجب

قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت

هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است

و چون بر می آید مفرح ذات

پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که برآید	کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اِعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُکْرًا وَقَلِیلٌ مِنْ عِبَادِیَ الشَّکُورُ

٣

قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش
عذر بدرگاه خدا آورد

ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده

و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد قطعه

ای کریمی که از خزانه غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری

گرامچه عهدیست و معمول است که اطفال را بروز عید کلاه نو ملکت می‌پوشانند ۱۲ لتقیب احمد عفی عنه

را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد

و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته

و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده

عصاره نحلی بقدرت او شهد فائق شده و تخم خرما بتربیت

او نخل باسق گشته قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار | شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کائنات مفخر موجودات

رحمت عالمیان صفوت آدمیان تتمهٔ دور زمان

بیت

شفیع مطاع نبی کریم | قسیم جسیم نسیم وسیم

قطعه

بلغ العلیٰ بکماله
کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله
صلوا علیه وآله

بیت

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگان گنهگار پریشان روزگار دست انابت

بامید اجابت بدرگاه خداوند جل و علی بردارد ایزد تعالی در و

نظر نکند بازش بخواند بار دیگر اعراض فرماید بازش بتضرع

وزاری بخواند حق سبحانه وتعالی گوید یا ملائکتی اشهدوا

قد استحییت من عبدی ولیس له غیری دعوتش را

اجابت کردم وامیدش برآوردم که از بسیاری دعا

وگریه بنده شرم دارم

بيت

گنه بنده كردست واو شرمسار	كرم بين و لطف خداوندگار

عاكفان كعبهٔ جلالش بتقصير عبادت معترف

كه ما عبدناك حق عبادتك وواصفان حليه

جمالش بتحير منسوب كه ما عرفناك حق معرفتك قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد
بیدل از بی نشان چگوید باز

عاشقان کشتگان معشوق اند
بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالیکه ازان معاملت باز آمد یکی از محبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را

گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

قطعه

در تجلیات و اسرار گردم بوی گل الهی مرا چنان مست کرد که بیهوش شدم ۱۲

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم

دفتر تمام گشت و به پایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که

همچو شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که همچو کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دائرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل اسلام اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده ست و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او

گرائیده اند که الناس علی دین ملوکهم رباعی

زانکه ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهور تر است

گر خود همه عیبها بدین بنده در ست
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی
رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم

جمال همنشین در من اثر کرد
وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة اودائه وولاته ودمر علی اعدائه وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده یارب واحفظ ولده

قطعه

لقد سعد الدنیا به دام سعده
وایده المولی بالویة النصر

کذلک تنشا لینة هو عرقها
وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی وتقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل وهمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مامن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر | بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس | چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف این کتاب گوید

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگلاخهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم ابیات

هر دم از عمر میرود نفسی | چون نگه میکنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی | مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکه رفت و کار نساخت ‌‌ ‌ کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل ‌‌ ‌ باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت ‌‌ ‌ رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی ‌‌ ‌ وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار ‌‌ ‌ دوستی را نشاید این غدار

مادهٔ عیش آدمی شکست ‌‌ ‌ تا بتدریج میرد چه غمست

گر به بندد چنانکه نگشاید ‌‌ ‌ گو دل از عمر برکند شاید

ورگشاید چنانکه نتوان بست ‌‌ ‌ گو بشو از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف و سرکش	چند روزی بوند باهم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب	جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف و کامل	ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی بباید مرد	خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست	کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز	اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهیدست رفته در بازار	ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود خورد بخوید	وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش دل بشنو	ره چنینست مرد باش برو

بعد از تأمل مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم

فرد

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم	به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم

تا یکے از دوستان که در کجاوه همنشین من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست — بگوی ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد — بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده ست و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود به عادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست

وکفّارتِ یمین سهل خلاف راه صواب است و عکس رای
اولوا الالباب ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروش است یا پیله ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوت نداشتم

و روی از محادثت بگردانیدن مروت ندانستم

که یار موافق بود و محبت صادق (ابد) فرد

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز	که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل

ربیعی که صولت برد آرمیده و اوان دولت ورد رسیده قطعه

اول اردی بهشت ماه جلالی	بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم افتاده لآلی	همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان دلکش تو گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته

روضة ماء نهرها سلسال	دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لاله‌های رنگارنگ	وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش	گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش
دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ
رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد
گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته اند هرچه نپاید دلبستگی
را نشاید گفتا طریق چیست؟ گفتم برای نزهت ناظران و
فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن
که باد خزان را بر اوراق او دست تطاول نباشد و گردش
زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند

به چه کار آیدت ز گل طبقی | از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد | وین گلستان همیشه خوش باشد

حالیکه این سخن بگفتیم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت

که الکریم اذا وعد وفی فصلی در همان روز اتفاق

بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی

که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید

فی الجمله هنوز از گلستان بقیتی مانده بود که کتاب

گلستان تمام شد والله اعلم بالصواب

ذکر پادشاهزاده جهان سعد

بن شهزاده فرزند و سعید شاه ابوبکر بن سعد که بسلطنت نرسیده بود در حیات پدر در راه سفر مرد شیخ سعدی
مرثیه گوئی در دنیا کشش نوشته که مادری او ... پیشتر ازین در حاشیه نوشته ام

بن ابوبکر بن سعد نور الله قبره

نام جد شهزاده ابوبکر نام او دوم گذشته بود

و تمام آنگه شود فی الحقیقت که پسندیده آید ذر بارگاه

جهان پناه سایهٔ کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر زمان

کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد

قوت داده شده از آسمان از حق فتح داده شده بر دشمنان بازوے

الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر

دولت غالب روشن ست چراغ مذهب زیبایش خلق تا زنده نازش

الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک

اسلام و آن شهزاده سعد نام پسر اتابک بزرگست بادشاه بزرگست مالک

رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان

گردنهاے مردم خداوند شاهان ... شاه

۲۷

البرّ و البحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا و
الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما
وضاعف اجلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما و
بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه

گر التفات خداوندیش بیاراید	نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگی ست
امید هست که روی ملال درنکشد	ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگی ست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش	بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگی ست

در ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر گوید

دیگر عروس فکر من از بے جمالی سر بر نیارد و دیدہ یاس
ز پشت پائے خجالت بر ندارد و در زمرہ صاحب نظران
متجلّی نشود مگر آنگہ کہ متحلّی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم
عادل مظفر و منصور ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت
کہف الفقراء ملاذ الغربا مربّی الفضلاء محب الاتقیاء

افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر

الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک

والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله تعالی عمره

واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که

ممدوح اکابر آفاق ست و مجموع مکارم اخلاق بیت

هر که در سایهٔ عنایت اوست　　گنهش طاعت ست و دشمن دوست

بر هر یک از سایر بندگان و حواشی و خدمتگاران خدمتیک

معین ست اگر در ادای برخی ازان تهاون و تکاسل

روا دارند هر آیینه در معرض خطاب آیند و در محل عتابی برین طایفه

که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و اداء چنین خدمت در غیبت اولی ترست که در حضور که این به تصنع نزدیکست و آن از تکلف دور باجابت مقرون باد

قطعه

پشت دوتا فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
خاص کند بنده مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که طائفه از حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن همی گفتند تا آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی ست یعنی درنگ بسیار همیکند و مستمع را بسی منتظر میباید بود تا وی تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم

سخندان پرورده پیر کهن
بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بی تأمل بگفتار دم
نکو گوی گر دیر گوئی چه غم

بیندیش وآنگه برآور نفس
وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهترست از دواب
دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان

جوی نیارزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد
و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید مثنوی

هر که گردن بدعوی فرازد
خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده ایست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگهی گفتار
پای بست آمدست و پس دیوار

نخلبندم ولی نه در بستان
شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان
که تا جای نه بینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج

[illegible]

بغیر احمد عفی عنہ

۲۴

مصرعه

مردیت بیازمای وانگه زن کن

قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز روئین چنگ

گربه شیرست در گرفتن موش
لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند

کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات
و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی
از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود
وبالله التوفیق قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب
ز ما هر ذره خاک افتاده جائی

غرض نقشیست کز ما یاد ماند
که هستی را نمی بینم بقائی

مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب

ایجاز سخن را مصلحت دید تا مر این روضهٔ غنّا و حدیقهٔ

غلبا را چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد

و ازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله اعلم بالصواب

باب اول در سیرت پادشاهان باب دویم

در اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت قناعت

باب چهارم در فوائد خاموشی

دیوبندی اوجھی بقلم احمد

باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری

باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت و حکمت مثنو

دران مدت که ما را وقت خوش بود
ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد

بیچاره دران حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را

دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که هر که دست از جان بشوید

هرچه در دل آید بگوید فرد

دست بگیرد سر شمشیر تیز	وقت ضرورت چو نماند گریز

شعر

کسنور مغلوب یصول علی الکلب	اذا یئس الانسان طال لسانه

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند

همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب

المحسنین ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر

دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت

بادشاه را آن خبر راستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید و گفت آن دروغ که وی گفت پسندیده تر آمد مرا ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز

بیت

هر که شاه آن کند که او گوید	حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه همی گردید و نظر همی کرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز چشمش نگرانست که ملکش با دگرانست

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

آن شیر را که زیر زمین بود استخوان
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر

خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت

ملکزاده را شنیدم که کوتاه قد بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار درو نظر کرد پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت کهتر بقیمت بهتر قطعه

الشَّاةُ نَظِيفَةٌ وَالْفِيلُ جِيفَةٌ

اَقَلُّ جِبَالِ الْأَرْضِ طُورٌ وَإِنَّهُ
لَأَعْظَمُ عِنْدَ اللّٰهِ قَدْرًا وَمَنْزِلًا

آن شنیدی که لاغری دانا	گفت باری بابلهی فربه
اسپ تازی اگر ضعیف بود	همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست	شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون از هر دو طرف روی درهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسیکه بمیدان در آمد آن پسر بود گفت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من	آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند	روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت
چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود	تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید	روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک
جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید

تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهوّر زیاده شد و یکبار حمله کردند شنیده ام که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محال است که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان گیرند بیت

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم	ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد پس یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

نیم نانے گر خورد مرد خدائے
بذل درویشان کند نیمے دگر

ملک اقلیمے بگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمے دگر

حکایت طائفهٔ دزدان عرب بر سر کوہے نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکائد ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذے منیع از قلهٔ کوہے گرفته بودند و ملجا و ماوا خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طائفه هم برین نسق روزگارے مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد

[illegible]

مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای	به نیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی	بگردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل	چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند

[illegible]

۴۷

[illegible]

و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده
را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز
آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت
سفر بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد خواب
بود چندانکه پاسی از شب بگذشت بیت

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان
بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را
بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی
بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان

عذارش نو دمیده بود یکی از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که ببخشد خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت

فرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست ‫ ‫ تربیت نا اهل را چون گردگان بر گنبدست

نسل و بنیاد ایشان منقطع کردن اولیترست که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش نگهداشتن کار خردمندان نیست

قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد　　هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر　　کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صواب است و مسئلهٔ بی‌جواب اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی و طینت ایشان گرفتی یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است

کل مولود یولد علی فطرة الاسلام فابواه یهودانه او یمجسانه او ینصرانه

قطعه

پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد

فرد

دیدم بسی که آب سر چشمه خورد
چون بیشتر آمد شتر و بار برد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب

وآداب خدمت ملوکش دربا آموختند ودر نظر همگنان پسند
آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمۀ میگفت
که تربیت عاقلان در او اثر کرده ست وجهل قدیم از جبلت او
بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد وگفت فرد

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین بر آمد طائفه اوباش محلت در وپیوستند
وعقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر وهر دو
پسرش را بکشت ونعمت بیقیاس برداشت ودر
مغاره دزدان بجای پدر بنشست وعاصی شد
ملک دست تحیر بدندان گرفت وگفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد
درو تخم عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم از عهد خوردی آثار

بزرگی در ناصیه او هویدا

فرد

بالای سرش ز هوشمندی — میتافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بدل است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند

مصرع

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست؟ گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کرده ام مگر حسودان که راضی نمیشوند الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوند باد

خداوندی باقی باد قطعه

توانم اینکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شور بختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال

رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان رفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند

چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند

قطعه

هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه می خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید

که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم

نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد؟ گفت چنانکه

شنیدے خلقے بروبه تعصب گرد آمدند و تقویت کردند

پادشاہی یافت گفت ایملک چون گرد آمدن خلق موجب

پادشاہیست تو خلق را برائے چه پریشان میکنی

مگر سر پادشاہے کردن نداری فرد

همان به که لشکر بجان پروری	که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد؟

گفت پادشاہ را کرم باید تا بدو گرد آیند و رحمت تا در پناه

دولتش ایمن نشینند و ترا این ہر دو نیست مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی	که نیاید ز گرگ چوپانی

پای دیوار ملک خویش بکند	بادشاہے کہ طرح ظلم فگند

ملک را آمد وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد وروی از سخنش
درہم کشید وبزندان فرستاد وبسے برنیامد کہ بنی عمان
سلطان بمنازعت برخاستند وبمقاومت لشکر آراستند
وملک پدر خواستند قومی کہ از دست تطاول این بجان
رسیدہ بودند وپریشان شدہ بر ایشان گرد آمدند وتقویت
کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت وبر آنان مقرر شد مثنوی

دوستدارش روز سختی دشمن زور آور است	پادشاہے کو روا دارد ستم بر زیر دست
زانکہ شاہنشاہ عادل را رعیت لشکر است	بارعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین

فرد

بترس از زبردستی روزگار	غم زیر دستان بخور زینہار

٥٨

۵۹

حکایت

دشاهی با غلام عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر
ریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز
باد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص
ود که طبع نازک را تحمل امثال این
صورت نه بندد و چاره ندانستند شنیدم
که حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر
رمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم
گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا
غلام را بدریا انداختند

چند نوبت غوطه خورد ازان پس مویش گرفتند و پیش
کشتی آوردند به دو دست در سکان کشتی آویخت
چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک
عجب آمد پرسید که حکمت چه بود؟ گفت او از
اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت
کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی
داند که به مصیبتی گرفتار آید قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

شعر

فرقست میان آنکه یارش در بر | با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت

یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را

قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز | که آنچه در دلم است از درم فراز آید

امید بسته برآمد ولی چه فائده زانکه | امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل
ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو
همه تودیع یکدگر بکنید

بر من اوفتاده دشمن کام
آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

هرمز را گفتند .... از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی؟ گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که از بیم گزند

خویشتن آهنگ هلاک من کند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

قطعه

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم
وگر با چنو صد بر آئی بجنگ

از آن مار بر پای راعی زند
که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

نه بینی که چون گربه عاجز شود
برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت

بر بالین تربت یحیی علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود در آمد نماز و دعا کرد و حاجت خواست فرد

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
وانانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست

وصدق معاملهٔ ایشان خاطرے همراه من کنید که از دشمن صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی

مثنوی

بباز وانِ توانا و قوتِ سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان شکست

نترسد آنکه بر افتادگان نه بخشاید
که گر زپای در آید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

زگوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو مے ندهی داد روز دادے هست

مثنوی

بنی آدم اعضاے یکدیگر اند
که در آفرینش زیک جوهر اند

چو عضوے بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنتِ دیگران بے غمی
نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت

درویشے مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج

یوسف را خبر کردند بخواندش وگفت دعائے خیرے بر

من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا اینچه

دعاست گفت این دعائے خیرست ترا وجمله مسلمانانرا

مثنوی

اے زبردست زیردست آزار

گرم تا کے بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری

مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکے از ملوک بی انصاف پارسائے را پرسید که کدام عبادت فاضل ترست گفت ترا خواب نیمروز تا دران یک نفس خلق را نیازاری

قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز — گفتم این فتنه ست خوابش برده به

وانکه خوابش بهتر از بیداری ست — آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکے را از ملوک شنیدم که شبے در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی همیگفت

فرد

مارا بجهان خوشتر ازین یکدم نیست — کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسر ماخفته بود گفت فرد

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست	گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد و صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون کرد
و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم
که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال و رحمت و شفقت زیاده
شد و خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش
آن نقد و جنس را باندک زمان بخورد و تلف کرد و باز آمد فرد

قرار در کف آزادگان نگیرد مال	نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند ملک روی
از وی در هم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت
که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان

بمعظمات امور مملکت متعلق باشند و تحمل زحام عوام نکنند

مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه ‌ ‌ ‌ که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش ‌ ‌ ‌ به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانند که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد ‌ ‌ ‌ زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف

اُمیدوار کردن و بازنا اُمید خستہ گردانیدن بیت

بروئے خود در طماع باز نتوان کرد | چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعہ

کس نبیند کہ تشنگان حجاز | بر لب آب شور گرد آیند
ہر کجا چشمہ بود شیرین | مردم و مور و مار گرد آیند

حکایت

یکے از پادشاہان پیشین در رعایت مملکت سستی کردے و لشکر را بسختی داشتی لاجرم دشمنے صعب روی نمود ہمہ پشت دادند

چو دارند گنج از سپاہی دریغ | دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چہ مردی کند در صف کارزار | کہ دستش تہی باشد و کار زار

یکے را ازانان کہ غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم

دوست وبی سپاس و سفلہ و ناحق شناس کہ برگردد باندک تغیر حال

از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالہا در نوردد گفت

اگر بکرم معذور داری شاید کہ اسپم بیجو بود و نمد زینم بگرو

سلطان کہ بزر با سپاہی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد فود

بوگرش زر ندہی سر بنہد در عالم	زر بدہ مرد سپاہی را تا سر بدہد

شعر

وخاوی البطن یبطش بالفرار	اذا شبع الکمی یصول بطشا

حکایت

یکی از وزرای معزول شدہ بحلقہ درویشان در آمد برکت صحبت ایشان در و اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود و قبولش نیامد و گفت معزولی بہ

رباعی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند	دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند	وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت هر آئینه مارا خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد

همای بر سر مرغان از آن شرف دارد	که استخوان خورد و طایر نیازارد

حکایت

سیاه گوش را گفتند که ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش

عہ وقیل سیاہ گوش پیشو پرانگ کہ در زبان ایت و مردان آزا پینرا ایپش نامند ۱۲

اکنون که بظلّ حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصّانت درآورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش و هیجان ایمن نیستم فرد

چو یکدم اندران افتد بسوزد		اگر صد سال گبر آتش فروزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلوّن طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان بیت

بازی و ظرافت بجوانان بگذار		تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار

حکایت

یکے از دہقان شکایت روزگار نامساعد نزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم بارہا در دلم آید که با قلیمی دیگر نقل کنم تا در ہر صورتی که زندگانی کنم کسے را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست ‌‌ ‌بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفاے من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

ببین آن بی حمیت را که ہرگز ‌ ‌ نخواہد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را ‌ ‌ زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم ست چیزے دانم اگر بجاه شما

شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن برون آمدن نتوانم گفتم عمل بادشاه ای برادر دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد بدین امید دران بیم افتادن قطعه

کس نیاید بخانهٔ درویش	که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو	یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد بیت

راستی موجب رضای خداست	کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان

زُود با پاسبان و فاسق از غمّاز و روبهی از محتسب

آن را که حساب پاک ست از محاسبه چه باک قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ

تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخافت ست گفتا شنیدم که شتران را بسخره می گیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت ست و ترا با او چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که این هم بچهٔ شترست هرآینه گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد که تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از

عراق آورده شود مار گزیده مرده شود ترا همچنین فضیلت ست
دیانت و تقوی و امانت لیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان
گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند در
معرض خطاب پادشاه آئی دران حالت کرا مجال مقالت باشد
پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوی

اگر خواهی سلامت بر کنار است	بدریا در منافع بیشمار است

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از حکایت من درهم
کشید و سخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که اینچه عقل و کفایت
ست و فهم و فراست قول حکما درست آمد که گفته اند
دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

لاف یاری و برادر خواندگی	دوست مشمار آنکه در نعمت زند

در پریشان حالی و درماندگی	دوست آن دانم که گیرد دست دوست

یدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش ازان درگذشت و بمرتبه والاازان متمکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم بیت

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

شعر

زیچ و راحت گیتی مشو خرم و زکار زمان دل
که اطوار جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد

الا لا یجاورن اخوالبلیة
فللرحمن الطاف خفیة

فرد

الا لا تحزنن اخا البلیة

منشین ترش از گردش ایام که صبر
گرچه تلخ ست ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طائفه یاران اتفاق سفر حج افتاد چون
از زیارت مکه باز آمدم یک دو منزلم استقبال کرد ظاهر
حالش را بدیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست
گفت آنچنان که تو گفتی طائفه بر من حسد بردند و بخیانتم منسوب
کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا
نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق
خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند

قطعه

ستایش کنان دست بر بر نهند	نه بینی که پیش خداوند جاه
همه عالمش پای بر سر نهند	دگر روزگارش در آرد ز پای

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم دران نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در تلاطم بمیری قطعه

چو در گوش نیامد پند مردم	ندانستی که بینی بند بر پای
مکن انگشت در سوراخ کژدم	دگر ره گر نداری طاقت نیش

حکایت

تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند. قطعه

در میر و وزیر و سلطان را	بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب	این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بحال من وقوف یافتند و باکرامم در آوردند

و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم فرد

بگذار که بنده کمینم | تا در صف بندگان نشینم

گفت ع الله الله چه جای این سخن است فرد

گر بر سر و چشم من نشینی | نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن در پیوستم تا حدیث

زلت یاران در میان آمد گفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام | که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدایراست مسلم بزرگواری و حلم | که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسند آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا باز

برقاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند

شکر نعمتش بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم

قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت

ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت.

نیاساید مشام از طبلهٔ عود
بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را

بسعی اندوخته و برای مصلحتی نهاده اند دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت در مانی

قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش | رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم | که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگهدارم

بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت | نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی

صیدی کباب می کردند نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند
تا نمک آرد نوشیروان گفت زنهار بقیمت بستان تا رسمی
نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت
بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده ست هر کسیکه آمد
بران مزید کرد تا بدین حالت رسید قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی	برآورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد	زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان
آبادان کند بیخبر از قول حکیمان که گفته اند هر که خلق خدای
عز و جل را بیازارد.

تا دل خلقی بدست آری و حقتعالی همان خلق را برو برگمارد تا دمار از روزگارش برآرد. بیت

آتش سوزان نکند با سپند	آنچه کند دود دل مستمند

سر جملهٔ حیوانات گویند که شیر است و اذل جانوران خر و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر مردم در. مثنوی

مسکین خر اگرچه بی تمیز است	چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار	به از آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت. قطعه

حاصل نشود رضای سلطان	تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد	با خلق خدای کن نکویی

٨٥

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت قطعه

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

بیت

نماند ستمگار بد روزگار
بماند برو لعنت پایدار

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ خورده نگهداشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش در آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی؟

گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم مثنوی

ناسزاوار را چو بینی بختیار
عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درّنده تیز
با بدان آن به که کم گیری ستیز

هر که با فولاد بازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت

یکی را از ملوک یونان مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولیتر است طایفه از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردند دهقان

پسرے یافتند بدین صفت پدر و مادرش را بخواندند و نعمت بیکران خوشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکے از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاہ را روا باشد جلاد قصد کشتن او کرد پسر سر سوئے آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت چہ جائے خندیدنست گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاہ خواہند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر ہلاک من می بیند بجز خدائے عز و جل پناہے نمی بینم فرد

پیش کہ برآورم ز دستت فریاد	ہم پیش تو از دست تو میخواہم داد

سلطان را دل ازین سخن بہم برآمد و آب در دیدہ بگردانید و گفت

هلاک من اولی ترکه خون چنین طفلی ریختن بیگناه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید گویند ملک همدران هفته صحت یافت

قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت

بخون من گرفتار آیی اگر بنده بی گناه را خواهی کشت
باری بتاویل شرعی بکش تا در قیامت بخون من ماخوذ نباشی
گفتا تاویل چگونه کنم گفت اجازت فرمائی تا من وزیر را بکشم
پس آنکه بقصاص او بفرمائی خون من ریختن تا بحق کشته
باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می
بینی گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا
وصدقه گور پدر او را آزاد کنی تا مرا در بلائی نیفگند گناه از
من ست وقول حکیمان معتبر نداشته ام که گفته اند. قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن	چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس و نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقا ازو حرکتی صادر شد که در نظر سلطان ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه خطاب ملک بود از عهده بعضی برون آمد و به بقیت در زندان بماند آورده اند که یکے از ملوک نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار

و بیعزتی کردند اگر لائے عزیز فلان احسن الله خلاصه

بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی

کرده آید اعیان این مملکت بدیدار او مفتقر اند و جواب این

حرف را منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر

اندیشید و در حال جوابی مختصر که اگر بلا افتد فتنه نباشد

بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان که

برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس

فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم بر آمد و

کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت را

برخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت

ماست و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت

آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندان است و
باندک مایه تغیر خاطرے با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد

فرد	
آنرا که بجای تست هردم کرمے	عذرش بنه ار کند بعمری ستمے

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد خلعت و نعمت بخشید
و عذر خواست و گفت خطا کردم که ترا بی جرم و خطا بیازردم
گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطائی نمی
بیند بلے تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مرا این بنده را مکروہے
رسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت برین بنده
داری و یادی منت و حکما گفته اند

مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج	که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست	که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد	از کماندار بیند اهل خرد

حکایت

یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان دیوان میگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد و خروش برآورد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خداے تعالی همین مثال دارد نظم

دو بامداد گر آید کسے بخدمت شاه	سوم هر آئینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را	که نا امید نگردند ز آستان اله

مثنوی

مهتری در قبول فرمان است
ترک فرمان دلیل حرمان است

هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت:

ماری تو که هر که را ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش درهم کشید و التفات نکرد اخذته العزة

بالائے نلثے آتش مطبخ در انبار هیزم افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص بروی بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش	که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلے	که آهے جهانی بهم بر کند

لطیفه بر طاق کیخسرو نوشته بود قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز	که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما	بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکے در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود

نقیب احمد سلمہ القیوم

سه صد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از ان
بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از
شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش در آموخت
مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله
پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او
امکان مقاومت نبود تا بحدیکه پیش ملک آن روزگار گفته بود
که استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگی ست و حق
تربیت ورنه بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک
را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب
کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران
روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد بصدمتیکه اگر کوه روئین

بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان بقوت

ازو برترست بدان بند غریب که ازوی پنهان داشته بود

باوی درآویخت پسر دفع آن ندانست بهم برآمد استاد از

زمینش بدو دست بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست

ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر فرمودن

و ملامت کردن که با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و

بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین او بزورآوری بر من

دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود که همه عمر از من دریغ

میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روز

نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت

مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی بروی بگذشت درویش ازانجا که فراغ ملک قناعت ست سر بالا نکرد سلطان ازانجا که سطوت سلطنت ست برنجید و گفت این طائفهٔ خرقه پوشان بر مثال بهائم اند اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش رفت و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از و دارد و بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش ست / گوسفند از برای چوپان نیست
گرچه رامش بفرّ دولت اوست / بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

گر یکی را تو کامران بینی / دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد / خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست / چون قضای نوشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند / نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که دیگر بار زحمت بمن ندهی گفت مرا پندی ده گفت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست / کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست

که روز و شب بخدمت سلطان مشغول میباشم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عزوجل را چنان ترسیدی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی

قطعه

گر نبودی امید راحت و رنج | پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی | همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بی گناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمیکه ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزهٔ آن بر تو جاوید ماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت | تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد | بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک از ایشان دگرگونه رای همی زد و ملک همچنان تدبیر اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولی ترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن | بخون خویش باید دست شستن

اگر شه روز را گوید شب ست این	بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسو بافت یعنی علوی ست با قافلهٔ حجاز درآمد
وچنان نمود که از حج می آید و قصیده نیکو پیش ملک برد و
دعوی کرد که وے گفته ست ملک نعمتش داد واکرام کرد و
نوازش بیکران فرمود تا یکے از ندمای حضرت پادشاه که دران
سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید الضحی در بصره
دیده بودم معلوم شد که حاجی نیست دیگرے گفت
من او را شناسم که پدرش نصرانی بود مادرش در ملطیه
بدانستند که شریف نیست و شعرش در دیوان انوری یافتند

ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چها
گفت ای خداوند روی زمین سخنی باقی ماندست بخدمت بگویم
اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت

غریبی گرت ماست پیش آورد	دو پیمانه آبست و یکچمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو	جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد
نگفته است فرمود آنچه مامول وست مهیا دارند و بخوشی گسیل کنند

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود

که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داده هارون الرشید
ارکان دولت را گفت جزاء چنین کسی چه باشد یکی
اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری
بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که ویرا
عفو کنی و درگذاری و اگر توانی تو نیزش دشنام مادر دهد از حد
درنگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعه

نه مرد است آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت

با طائفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما
غرق شد و برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت

ملاح را که بگیر این هر دو آنرا که بهر یکے پنجاه دینار ت بدهم

ملاح در آب رفت تا یکے را برهانید و آن دیگر هلاک شد گفت

بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردم

و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید وگفت آنچه تو گفتی یقین است

و سخن دیگر هم است گفتم آن چیست گفت میل خاطر من بهانیدن

این یکے بیشتر بوده است که وقتی در بیابان مانده بودم این مرا بر شتری نشاند

و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم

صدق الله تعالیٰ من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها

تا توانی درون کس مخراش	کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند بر آر	که ترا نیز کارها باشد

حکایت

دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو
خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت سلطان
نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت
خدمت کردن برهی که نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین
بستن و بخدمت ملوک استادن بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت

کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد که فلان دشمن ترا خدای تعالی
برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت فرد

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست | که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن میگفتند بزرجمهر خاموش بود سؤال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر بسقیم پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن نشاید

چو کاری بی فضول من بر آید | مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه ست | اگر خاموش بنشینم گناه ست

حکایت

هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این ملک را

...ملک بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب
نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت
...بجائی بود که طائفهٔ حراث مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته
...بودیم بر کنار نیل باران بیوقت آمد تلف شد گفت پشم
...بایستے کاشت تا تلف نشدے صاحبدلی این سخن بشنید بخندید و گفت

مثنوی

...اگر روزی بدانش برفزودے	ز نادان تنگ روزی تر نبودے
...بنادان آن چنان روزی رساند	که دانا اندران حیران بماند

مثنوی

...بخت و دولت بکاردانی نیست	جز بتایید آسمانی نیست
...کیمیاگر بغصه مرده برنج ،	ابله اندر خرابه یافته گنج

اوفتاده است در جهان بسیار	بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت

یکی را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست که در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پرهٔ بینی درگذشته و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخرهٔ جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بچکیدی

بیت

تو گوئی تا قیامت زشت روئی	برو ختم است و بر یوسف نکوئی

قطعه

شخصی نه چنان کریه منظر	کز زشتی او توان خبر داد
وانگه بغلش نعوذ بالله	مردار بآفتاب مرداد

رده اند که دران وقت سیاه را نفس طالب بود و شهوت
لب مهرش بجنبید مهرش برداشت بامدادان که ملک
یزک را بجست نیافت حکایت بگفتندش خشم بگرفت
مود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر
ندق دراندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت
زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست
ه سایر بندگان بنوازش خداوندی
تعود اند گفت اگر شبی در مفاوضت او تاخیر
کردی چه شدی که من اورا افزون تر از بهای
کنیزک بدادمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی راست
ست لیکن نشنیدی که حکما گفته اند

قطعه

تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسد	تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان	عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این سخن پسند آمد و گفت اکنون سیاه را تو بخشیدم کنیزک را چه کنم وزیر گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم‌خوردهٔ سگ هم او را شاید

هرگز او را بدوستی مپسند	که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	نیم‌خوردهٔ دهان گندیده

قطعه ملحقه
دست سلطان دگر کجا بیند
چون بسرگین همی فتاد ترنج

تشنه را دل نخواهد آب زلال
کوزه بگذشته در دهان سگ

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک
پیشین را عمر و ملک و لشکر و خزائن بیش ازین بود چنین فتحی میسر نشد
گفت بعون الله تعالی هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش را نیازردم
و رسوم خیرات گذشتگان را باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نکوئی نبردم

بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد

قطعه

اینهمه هیچست چون می بگذرد	بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضائع مکن	تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان

عہ گیر و دار لفظ مرکب از کار و بار حکومت مراد و کنایہ ست کہ گویند فلان را گیر و دار است

حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حقِ فلان عابد که دیگران در حقِ وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه

هر کرا جامه پارسا بینی
پارسادان و نیکمرد انگار

ور ندانی که در نهانش چیست
محتسب را درونِ خانه چه کار

حکایت

درویشی را دیدم که سر بر آستانِ کعبه می مالید و مینالید و میگفت که یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم | که ندارم بطاعت استظهار

عاصیان از گناه توبه کنند | عابدان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت

من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت

فقره اللهم اصنع بنا ما انت اهله ولا تفعل بنا ما نحن باهله

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم | بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی برانم

بر در کعبه سائلی دیدم | که همی گفت و میگرستی خوش

من نگویم که طاعتم بپذیر | قلم عفو بر گناهم کش

قطعه

خلق در ملک خدا از همه جنسی باشد | صالحان خورده نگیرید که ما رندانیم

گر کسی را عملی هست امیدی دارد | ما گدایانیم زرین ملک نه بازرگانیم

115

حکایت

خواجه عبدالقادر گیلانی رحمة الله علیه را دیدند در حرم کعبه روی بر حصا نهاده میگفت که یا غفور و یا رحیم بخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا در روز قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه

روی بر خاک عجز میگویم	هر سحرگه که باد می‌آید
ای که هرگز فرامشت نکنم	هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت

ازین جانب فراموشی محال ست
وز آنجانب ندانم چه حال ست

دزدی بخانهٔ پارسائی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

ز رحمت دل پارسا بهم شد
که شب دزد بیچاره محروم شد

قطعه

شنیدم که مردان راه خدا　　دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام　　که با دوستانت خلافست و جنگ

بود اهل صفا چه در رو و چه در قفا چنان کز پست عیب گیرند در پیشت میرند

در برابر چو گوسفند سلیم　　در قفا همچو گرگ مردم در

بیت

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد　　بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت

مَن نقل الیک نقل عنک

ی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت
خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان
بدیعست روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فایده

دریغ داشتن که من در نفس خویش اینقدر قوت و سرعت همی شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

اسعی لکم حامل الغواشی		ان لم اکن راکب المواشی

یکے ازان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرده بیت

نویسنده داند که در نامه چیست		چه داند مردم که در جامه کیست

ازانجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند مثنوی

اینقدر بس که روی در خلق ست		صورت حال عارفان دلق ست

در عمل کوش و هر چه خواهی پوش	تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوتست و هوس	پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود	بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میرود بغارت رفت

پارسا بین که خرقه در بر کرد	جامه کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غائب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز شد آن تاریک روز مبلغی راه رفته و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة

چو از قومی یکی بیدانشی کرد | نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی‌بینی که گاوی در علف زار | بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای عز و جل را که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم اما بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی | برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب | سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن گذارد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کند

فرد

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی
کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود باز آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر چرا در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست
عیبها را گرفته زیر بغل

تا چه خواهی خریدن ای مغرور
روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شبخیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله تعالی علیه نشسته بودم

و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفهٔ گرد ما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمی دارد که دوگانهٔ بگذارد چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به از آنکه در پوستین خلق افتی قطعه

نه بیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند
نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت

یکی را از بزرگان بمحفلے اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه همی کردند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم شعر

کفیت اذی یا من یعد محاسنی | علانیتی هذا ولم تدر باطنی

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست | وز خبث باطنم سر خجلت فگنده پیش

طاؤس را بنقش و نگاری که هست خلق | تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت

یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق در آمد بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آن جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند

یکے از جملہ اصحاب گفت مرا مشکلے ہست گفت آن چیست

گفت یاددارم کہ شیخ برروی دریاے معرفت و

قدمش نرسیدہ است و چہ حالت بود کہ درین قامتے آب بجز

ہلاک چیزے نماند شیخ سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل

بسیار سر آورد و گفت شنیدہ آنچہ سرور عالم گفت لِی مَعَ اللّٰہِ

وَقْتٌ لَا یَسَعُنِی فِیْہِ مَلَکٌ مُّقَرَّبٌ وَّلَا نَبِیٌّ مُّرْسَلٌ و نگفت

علے الدوام وقتے چنین بودے کہ بجبرائیل و میکائیل نپرداختی

و دیگر وقت با حفصہ و زینب درساختی مشاہدۃ

الابرار بین التجلی والاستتار مینمایند و میربایند

بیت

دیدار می نمائی و پرہیز میکنی	بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

قطعه

أُشاهِدُ مَن أَهوى بِغَيرِ وَسيلَةٍ
فَيَلحَقُني شَأنٌ أَضَلُّ طَريقا

يُؤَجِّجُ ناراً ثُمَّ يُطفي بِرَشَّةٍ
لِذاكَ تَراني مُحرِقاً وَغَريقا

مثنوی

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینم
گهی بر پشت پای خود نبینم

اگر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت

در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی

افسرده دل مرده را ما ز عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که

نقشم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت

ستوران و آینه‌داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز

و سلسله سخن دراز بود در معنی این آیة و نحن اقرب الیه

من حبل الورید سخن بجای رسانیده بودم که میگفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن است	وین عجبتر که من از وی دورم
چه کنم باکه توان گفت که او	در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضاله قدح در دست که رونده

بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد نعره بزد که دیگران

بموافقت وی در خروش آمدند و حاضران مجلس در جوش گفتم

سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور قطعه

فهم سخن گر نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار	تا بزند مرد سخن گوی گوی

حکایت

شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار. قطعه

پای مسکین پیاده چند رود	کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر	لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی نشنیده که گفته اند

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت ... شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت

پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و به هیچ دارو به نمی شد مدتها دران رنجور بود شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی؟ گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه

اگرم ز کشتن دهد آن یار عزیز	تا نگوئیم که دران دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد	که دل آزرده از من غم آنم باشد

بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نه بینی که یوسف صدیق علیه السلام دران حالت چه گفت؟ قال رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه

حکایت

درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید
ونفقه کرد حاکم فرمود که دستش ببرید صاحب گلیم شفاعت
کرد و گفت که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حدّ
شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن
هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که
الفقیر لایملک هرچه درویشان راست وقف محتاجان
است حاکم از وی دست بداشت و ملامت

کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نعمت نشنیده که گفته‌اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب فرد

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده — دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت

یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی وقتیکه خدای را فراموش کنم فرد

هر سو دود آنکش ز در خویش براند — وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آنچه

که مردم بخلاف آن می پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت
درویشان در بهشت است و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد
نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت قطعه

نه باشتر سوارم نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم

اشتر سوارے گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون به نخله محمود برسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و گفت مصرعه
ما بسختی نه بمردیم و تو بربخت بمردی بکیت

شخصے ہمہ شب بر سر بیمار گریست	چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست

قطعه

ای بسا اسب تیز رو که بماند	که خر لنگ جان بمنزل برد
بسکه در خاک تندرستان را	دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت

عابدے را پادشاہے طلب کرد اندیشید که داروے بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادیکه در حق من دارد زیادت کند

آوردہ اند کہ دارُوئی قاتل بود بخورد و بمرد - قطعہ

آنکہ چون پستہ دیدمش ہمہ مغز | پوست بوست بود ہمچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق | پشت بر قبلہ میکنند نماز

تا نراہد بر دیگر ونہ نیوی | بیت | اخلاص طلب مکن کہ نشنیدی

چون بندہ خدای خویش خواند | باید کہ بجز خدا نداند

حکایت

کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بقیاس بردند

بازرگانان گریہ و زاری بسیار کردند و خدا و رسول را شفاعت

آوردند فائدہ نبود بیت

چو پیروز شد دزد تیرہ روان | چہ غم دارد از گریہ کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان ایشان را نصیحتی کن و موعظتی گوی باشد که برخی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد که چندین نعمت ضایع شود گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن قطعه

آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنی بر سنگ

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه شیخ اجل ابو الفرج جوزی رحمة الله علیه

بترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را ‌ ‌ ‌ محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی را دیدم ـ

گوئی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش ‌ ‌ ‌ ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که خاموش

شعر

هاج لی صوت الاغانی طیبة	وانت مغن ان سکت نطیب
برانگیخته میشوم بسوی آوازهای سرود با اندوه خوشی	و تو مطرب هستی هرگاه که خاموش شوی خوش میشویم

بیت

نبیند کسی در سماعت خوشی	مگر وقت رفتن که دم درکشی

مثنوی

چون بآواز آمد آن بربط سرای	کدخدا را گفتم از بهر خدای
پنبه ام در گوش کن تا نشنوم	یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله بپاس خاطر یاران موافقت کردم و شب را به بسیار محنت بروز آوردم

قطعه

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت	نمیداند که چند از شب گذشته ست
درازی شب از مژگان من پرس	که یکدم خواب در چشمم نگشته ست

بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و دینار از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنار گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته بخندیدند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی که خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضه‌ای در دف

مطربی دور ازین خجسته سرای — کس دو بارش ندیده در یک جای

راست چون بانگش از دهن برخاست — خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان ز هول او برمید — مغز ما خورد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرّض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم
مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت
آن واقف گردان تا همچنین تقرّب نمائیم و بر مطایبت که
کردیم استغفار کنیم گفتم بعلت آنکه شیخ اجل بارها بترک
سماع فرموده ست و مواعظ بلیغ و در سمع قبول من
نیامده تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری
کرد بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم

قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و صفاهان و حجازست
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان گفتند چگونه گفت هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم

نگویند از سر بازیچه حرفی	کزان پندی نگیرد صاحب هوش
و گر صد باب حکمت پیش نادان	بخوانندش بود بازیچه در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که شب ده من بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضل تر بودی قطعه

اندرون از طعام خالی دار	تا درو نور معرفت بینی

که پری از طعام تا بینی		تہی از حکمتی بعلت آن

حکایت

بخشایش الٰہی گم شدہ را در مناہی چراغ توفیق فرا راہ داشت تا بحلقہ اہل تحقیق در آمد و بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از ہوا و ہوس کوتاہ کرد و زبان طاعنان در حق وہمچنان دراز بود و گفت کہ بر قاعدہ اول ست و زہد و صلاحش نا معقول

بیت

ولیکن نتوان از زبان مردم رست	بعذر و توبہ توان رستن از عذاب خدای

طاقت جور زبانہا نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم برنجم جوابش داد کہ شکر این

لعیب چگونه گذارد که بهتر از آنی که می پندارند قطعه

چند گوئی که بد اندیش و حسود
عیب گویان من مسکین اند

گه بخون ریختنم برخیزند
گه به بد خواستنم بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق
به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلایق در حق من بکمال است و من در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن شعر

انی لمستتر من عین جیرانی
والله یعلم اسراری و اعلانی

گر آنها که میگفتمی کردمی
نکو سیرت و پارسا بودمی

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم
تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود عالم الغیب
دانای نهان و آشکارا

حکایت

پیش یکے از مشایخ گله کردم که فلان در حق من گواہے بفساد داده ست گفت بصلاحش خجل کن

قطعه

تو نیکو روش باش تا بدسگال	نیاید به نقص تو گفتن مجال
چو آهنگ بربط بود مستقیم	کے از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت

یکے را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طائفه بودند در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع واکنون خلقے اند بظاهر جمع و بباطن پراگنده

قطعه

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل	به تنهائی اندر صفائی نه بینی
ورت مال و جاهست و زرع و تجارت	چو دل با خدائیست خلوت نشینی

حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر
بر کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود سحرگاهان
نعره بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت
چون روز شد گفتمش آنچه حالت بود گفت بلبلان را دیدم
که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان
از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم و گفتم مروت
نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد قطعه

دوش مرغی بصبح می نالید	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش

گفت باور ندا شتم که ترا | بانگِ مرغی چنین کند مدہوش
گفتم این شرطِ آدمیت نیست | مرغ تسبیح خوان و من خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طائفۂ جوانان صاحبدل همراه ما بود همدم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه گفتندی عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم به نخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد آوازی بر آورد که مرغ از هوا بزیر آورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان پیش گرفت و برفت گفتم ای شیخ سماع در حیوانی اثر کرد و در تو هیچ تفاوت نمیکند باعی

۱۴۵

للعه ربط و فائده این حکایت آنکه در حکایت سابق گذشت ۱۲

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری	تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب	گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

شعر

عند هبوب الناشرات علی الحمی	تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

مثنوی

بذکرش هرچه بینی در خروش است	ولی اندرین معنی که گوشست
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست	که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت

یکی را از ملوک عرب مدت عمر سپری شد قائم مقامی

نداشت وصیت کرد کہ بامدادان کسیکہ از در شہر
در آید تاج شاہی بر سر نہند و تفویض مملکت بوی کنند
اتفاقاً اول کسیکہ از در در آمد گدائی بود کہ ہمہ عمر لقمہ
لقمہ اندوختہ بود و رقعہ برقعہ دوختہ ارکان دولت
و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تسلیم
مفاتیح قلاع و خزائن بدو کردند مدتی ملک راند
تا بعضے امراے دولت گردن از اطاعت او بہ
پیچانیدند و ملوک از ہر طرف بمنازعت برخاستند
و بمقاومت لشکر آراستند فی الجملہ سپاہ و رعیت
بہم بر آمدند تا برخی از اطراف بلاد از قبضہ تصرف او
بدر رفت درویش ازین واقعہ خستہ خاطر بود تا یکے از

دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را عز و جل را که گلت از خار و خارت از پا بر آمد و بخت بلند رهبر گرد و اقبال و سعادت یاور تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا

بیت

شگوفه گاه شگفته ست گاه خوشیده
درخت وقت برهنه ست وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست
آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز غم جهانی

مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم
بلای زین جهان آشوب تر نیست

وگر باشد بمہرش پای بندیم
کہ رنج خاطرست ار ہست ور نیست

قطعہ

مطلب گر توانگری خواہی
جز قناعت کہ دولتیست ہنی

گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی

کز بزرگان شنیدہ ام بسیار
صبر درویش بہ کہ بذل غنی

بیت

اگر بریان کند بہرام گورے
نہ چون پای ملخ باشد ز مورے

حکایت

ابو ہریرہ رضی اللہ تعالیٰ عنہ ہر روز بخدمت محمد

مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم آمدے گفت

یا اباھریرۃ زرنی غبا تزدد حبا یعنی ہر روز

میا تا محبت زیادہ شود صاحبدلے را گفتند بدین

خوبی کہ آفتاب ست نشنیدہ ایم کہ کسے او را دوست

گرفتہ ست و عشق آوردہ گفت برائے آنکہ ہر روز

میتوانش دید مگر در زمستان کہ محجوب ست محبوب ست

بدیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نہ چندانکہ گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنے	ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار از وی صادر شد گفت ای یاران مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه آن بر من ننوشتند و راحتی بدرون من رسید شما نیز بکرم معذور دارید. مثنوی

شکم زندان باد است ای خردمند	ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل	که باد اندر شکم بار است بر دل

شعر

حریف گرانجان ناسازگار	چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه معرفتی در میان ما بود گذر کرد بشناخت و گفت اینچه حالتست که موجب ملالتست گفتم چگویم قطعه

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت	که جز خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود در انساعت	که در طویله نامردمم بباید ساخت

بیت

پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

۷۰ قید

بر حال تباه من رحم آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و باخویشتن بحلب برد و دختری داشت در عقد نکاح من درآورد بکابین صد دینار چون مدتی برآمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغّص کرد مثنوی

زن بد در سرای مرد نکو	همدرین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد زینهار	وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بلی من همانم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد نظم

شنیدم گوسفندی را بزرگی	رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید	روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی	چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داری
که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات
و سحر در دعاء حاجات و همه روز در بند اخراجات باشم
ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف
او مهیا دارند تا بار عیال از دل او برخیزد مثنوی

اے گرفتار پای بند عیال	دگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت	بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق مے سازم	که بشب با خدا پردازم

شب چو عقد نماز بر بندم | چه خورد بامداد فرزندم

حکایت

یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاه بحکم زیارت نزدیک وی رفت وگفت اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت به ازین دست دهد و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت یکی از وزیران گفت پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روز بشهر آیی و کیفیت مقام معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی

باشد اختیار باقیست آورده اند که عابد شهر

آمد بستان سرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلگشا

روان آسای و راحت افزای چون بهشت منوی

گل سرخش چو عارض خوبان	سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز

شعر

وافانین علیها جلنار	علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزک ماه روی پیش او فرستاد که وصفش اینست ع

ازین مه پاره عابد فریبی
ملائک صورتی طاوس زیبی

که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال

هلک الناس حوله عطشا
وهو ساق یری ولا یسقی

دیده از دیدنش نگشتی سیر
همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال

غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته اند

زلف خوبان زنجیر پای عقل ست و دام مرغ زیرک

فرد

در سر و کار تو کردم دل و دین باهمه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

في الجملة دولت وقت مجموعش بزوال آمد قطعه

هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس

چون بدنیای دون فرود آید
بعسل در بماند همچو مگس

بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سفید بر آمده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلامے پری پیکر بر وحه طاوسی بالای

سر استاده بر سلامت جاش شادمانی کرد و از هر دری
سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت چنین که من این
هر دو طائفه را دوست دارم هیچکس ندارد یکی علما و دیگر
زهاد و وزیر فیلسوف جهاندیده حاذق که با او بود گفت
ای خداوند روی زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه
نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهد را چیز مده تا زاهد بماند

خاتون خوب صورت و پاکیزه روی را	نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت و فرخنده روی را	نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش

مثنوی

تا مرا هست و دیگرم باید	گر نخوانند زاهدم شاید
نه زاهد را درم باید نه دینار	چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

قطعه

آنرا که سیرت خوش و سریست با خدای
بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست

انگشت خوبروی و بنا گوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست

حکایت

مطابق این سخن همچنین پادشاهی را مهمی
پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بر مراد من آید چندین
درم دهم زاهدان را چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش
برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص
کیسهٔ درم داد تا به زاهدان صرف کند گویند غلامی عاقل
و هوشیار بود تمام روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها
را بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم

بیانیم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین شهر چارصد زاهدانست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی ستاند و آنکه میستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان و خدا پرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست بیت

زاهد تر ازو دگر بدست آر	زاهد که درم گرفت و دینار

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی در حق نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام بیت

صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان	نان از برای کنج عبادت گرفته اند

حکایت

درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس
وخردمند بود طائفه اهل فضل و صحبت او بودند هر یکی بذله
ولطیفه همی گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود وچیزی
نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی
باید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست وچیزی
نخوانده ام اگر از من بیک بیت قناعت کنید بگویم همگان
برغبت وارادت گفتند بگو گفت فرد

من گرسنه در برابر سفره نان	همچو عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند و ظرافتش را بپسندیدند و نهایت عجز او بدانستند
و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف

کن که پرستار انم کوفته بریان همسایه ندریش بنرآورد و بخندید و گفت

کوفته را نان تهی کوفته ست	فرد	کوفته بر سفره من گو مباش

حکایت

مریدی گفت پیر را چکنم کز خلائق برنج اندرم از بسکه بزیارت من میایند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش می باشد گفت هر که درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنکه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگری گرد تو نگردد بیت

کافر از بیم توقع برود تا در چین	گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود

حکایت

فقیهی پدر را گفت هیچ از سخنان دلاویز رنگین متکلمان در من اثر نمی کند بحکم آنکه نمی بینم ایشان را کرداری موافق گفتاری

مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند — خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس — هرچه گوید نگیرد اندر کس

عالم آن کس بود که بد نکند — نه بگوید بخلق و خود نکند

آیة أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ بیت

عالمی که کامرانی و تن پروری کند — او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بحرو این خیال باطل نشاید زدی از تربیت

ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن

دور طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن

هچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر

ای مسلمانان چراغی پیش راه من دارید زنی فائده بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبه بزاز ست آنجا تا نقدی ندہی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

گفت عالم بگوش جان بشنو | ور نماند بگفتنش کردار
باطل است آنچه مدعی گوید | خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش | ور نبشتست پند بر دیوار

حکایت

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه | بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود | تا کرد اختیار از آن این فریق را

وین جهد میکند که بگیرد غریق را	گفت ای کلیم خویش بدر میبر ز موج

حکایت

یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست داده عابدی بر وی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت لشنیده که حق جل و علا فرموده و اذا مرّوا باللغو مرّوا کراما

شعر

یا من یقبح امری لم لا تمر کریما	اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما

قطعه

ببخشایندگی در وی نظر کن	متاب ای پارسا روی از گنهکار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن	وگر من ناجوانمردم به کردار

در حالیکه لغو ان اعراض کنان باشند و طعن و تعریض نکنند

حکایت

طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخن ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بی طاقتی پیش پیر طریقت برد و گفت که چنین حالتی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست نه درویش و خرقه برو حرام است

فرد

دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه

گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی

ای برادر چو عاقبت خاک است
خاک شو پیش ازانکه خاک شوی

حکایتِ منظوم

این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گردِ راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریقِ عتاب

من و تو هر دو خواجه‌تاشانیم
بندهٔ بارگاهِ سلطانیم

من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم

نه تو رنج آزموده نه حصار
نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدمِ من بسعی پیشترست
پس چرا عزتِ تو بیشترست

تو بَرِ بندگانِ مه‌رویی
با کنیزانِ یاسمن‌بویی

من فتاده بدستِ شاگردان
بسفر پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم	نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که گردن بدعوی افرازد	خویشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی‌آرد

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار	عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن	مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه

اگر خود بر درد پیشانی پیل	نه مرد است آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد	اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر است و نه خویش فرد

همراه اگر شتاب کند در سفر یار نیست	دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

بیت

چون نبود خویش را دیانت و تقوی	قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده گفته بود که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی فرموده است و مودت ذوی القربی فرموده اینچه تو گفتی مناقض آنست گفتم آیه وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد | فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد | دخترک را بکفش دوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید | لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش | پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست | چند خائی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار | هزل بگذار و جد ازو بردار

وادا درا جواب آن داماد | گفت بشنو ز من ابا اِسناد

خوی بد در طبیعتی که نشست | نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت و بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد

که بود بر عروس نازیبا	…ت باشد دبیقی و دیبا

…الجمله بحکم ضرورت با ضریرے عقد نکاحش بستند

…رده اند که حکیمے دران تاریخ از سرندیب آمده بود که دیده نابینا

…ن همی کرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی گفت

…م که بینا شود دخترم را طلاق دهد مصرعه شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت

…شاهی بدیده استحقار در طائفه درویشان نظر کرده

…کے ازان بفراست بجا آورد و گفت ای ملک درین دنیا

…بش از تو خوشتریم و بجیش از تو کمتریم و بمرگ برابریم و بقیامت

بهتر انشاء الله تعالی

مثنوی

اگر گیتی گشائی کامران ست
وگر درویش حاجتمند نان ست

در آنساعت که خواهد این و آن مرد
نخواهد از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بر بست خواهی
گدائی بهترست از پادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژندست و موی سترده
و در حقیقت دل آن زنده و نفس مرده

قطعه

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

که گر زکوه فرو غلطد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان طریقهٔ درویشی ذکرست و شکر و
خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم
و تحمل هر که بدین صفتها که گفتیم موصوفست بحقیقت درویش ست
و اگر در قباست اما هرزه گوی بی نماز هوا پرست هوس باز
که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت
و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست اگر در عباست

قطعه

ای درونت برهنه از تقوی — کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در بگذار — تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظوم

دیدم گل تازه چند دسته — برگنبدی از گیاه ب

گفتم چه بود گیاه ناچیز — تا در صف گل نشیند او نی

بگریست گیاه و گفت خاموش — صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم — آخر نه گیاه باغ او

من بندهٔ حضرت کریمم — پروردهٔ نعمت قد

گر بی‌هنرم و گر هنرمند — لطف است امیدم از خداو

با آنکه بضاعتی ندارم — سرمایهٔ طاعتی ندار

او چارهٔ کار بنده داند — چون هیچ وسیلتش نما

رسم است که مالکان تحریر — آزاد کنند بندهٔ پی

ای بار خدای عالم آرای — بر سعدی پیر خود ببخش

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر	ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسیکه سر بتابد	زین در که دری دگر نیابد

حکایت

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهترست
گفت آنکس را که سخاوت ست بشجاعت حاجت نیست فرد

نبشتست بر گور بهرام گور	که دست کرم به ز بازوی زور

قطعه

نماند حاتم طائی ولیک تا بابد	بماند نام بلندش به نیکوی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را	چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ایخداوندان نعمت اگر شمارا انصاف بودی و مارا قناعت رسم سوال از جهان برخاستی

ای قناعت تونگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان ست	هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده بودند در مصر یکے علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر آن یکے علامه گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان

در مسکنت بماند گفت ای پدر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من افزون تست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر مثنوی

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت و خرقه بخرقه می دوخت و تسکین خاطر خود را می گفت فرد

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق	که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبع کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف

بايد پاسخاطر عزيزان داشتن منت وارد و غنيمت شمارد گفت

خاموش که در سختی و فقر مردن به که حاجت پيش کسی بردن قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپای مردی همسايه در بهشت

حکايت

يکی از ملوک عجم طبيبی حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی الله عليه وسلم فرستاد تا معالجت اصحاب کند سالهای چند در ديار عرب بود کسی تجربه پيش وی نيامد و معالجه نخواست پيش پيغمبر صلی الله عليه وسلم آمد و گفت که مرا اين بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند و درين مدت کسی التفاتی نکرد

خدمتیکه بر بنده معین است بجا آرد رسول علیه السلام

فرمود این طائفه را طریقیست که تا اشتها غالب نشود نخورند

و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت

این است موجب تندرستی پس زمین خدمت ببوسید و برفت مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز / یا سر انگشت سوی لقمه دراز

که ز ناگفتنش خلل زاید / یا ز ناخوردنش بجان آید

لاجرم حکمتش بود گفتار / خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند

که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ

کفایت می کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت

هٰذَا الْمِقْدَارُ یَحْمِلُكَ وَمَا زَادَ عَلٰى ذٰلِكَ فَاَنْتَ حَامِلُهٗ

یعنی بقدر ترا بر پا میدارد و هر چه برین زیاد کنی حمال آنی شعر

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست	تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندے

یکے ضعیف بود که بعد دو شب افطار کردی و دیگر قوے

که روزے سه بار خوردی، اتفاقا بر در شهری بتهمت

جاسوسی گرفتار آمدند، دو را بخانه در کردند و بگل برآوردند

بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهاند در بگشادند قوی را

دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب

بماندند حکیمے گفت اگر خلاف این بودی عجب نمودے

که این بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد و
هلاک شد وآن دیگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت
خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسے را	چو سختی پیش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی	چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت

یکے از حکما پسران را نهی همیکرد از بسیار خوردن که
سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد
نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن
پدر گفت اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا الآیة شعر

نه چندان بخور کز دهانت بر آید	نه چندانکه از ضعف جانت بر آید

قطعه

با آنکه در وجود طعام است حظ نفس	رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری به تکلف زیان کند	ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

غذا اگر لطیف ست و گر سرسری
چو دیرت بدست افتد خوش خوری

حکایت

گفت آنکه دلم چیزی نخواهد

رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت چیزی نمیخواهد فرد

معده چو پر گشت و شکم درد خاست	سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای باخشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی

دران میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست

که بقال را بدرم قطعه

ترک احسان خواجه اولی تر	کاحتمال جفای بوابان
در تمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوان مردی را در جنگ تاتار جراحتی بهم رسید کسی گفتش فلان بازرگان نوش دارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند بازرگان ببخل چنان معروف بود که فرد

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوان مرد گفت اگر دارو بخواهم و هد یا ندهد اگر دهد نفع کند یا نه کند باری خواستن ازو زهر کشنده است شعر

در تن افزودی و در جان کاستی	هر چه از دونان بمنت خواستی

حکیمان گفته اند که اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بمذلت شعر

به از شیرینی از دست ترشروی	اگر حنظل خوری از دست خوشخوی

حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد او بود گفت روی از توقع او در هم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش ناپسند آمد قطعه

مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی	ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز

چنانکه روی تازه روی خندان رو	فرو نبندد کار گشاده پیشانی

...رده اند که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد و بسیاری از ارادت

...دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت شعر

...س الطعام حین الذل تکسبها	القدر منتصب والقدر مخفوض
...نم افزود و آبرویم کاست	بینوائی به از مذلت خواست

حکایت

...رویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد ...نال و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد ...همانا که در قضای آن حاجت توقف روا ندارد.

گفت من او را اندام گفت منت نهی کنم دستش گرفت

تا بمنزل آن شخص در آورد یکی را دید لب فروبسته و تنش

برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی؟ گفت ع

او را بلقای او بخشیدم قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترشروی	که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر	که از رویش بنقد آسوده گردی

اگر گوئی غم دل با کسی گوی

حکایت

خشک سالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان طاقت درویشان

از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین

باسمان پیوسته قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور	که بر فلک نشد از بیمرادی افغانش

عجب گر دود دل خلق جمع می نشود	که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف
او ترک ادب است خاصه در حضرت بزرگان و بطریق
اهمال از آن در گذشتن هم نشاید که طائفه بر عجز گوینده
حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری
و مشتی نمونه خرواری باشد قطعه

تتری گر کشد مخنث را	تتری را عوض نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش	آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی درین سال
نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی

ومسافران از سفره نهادی گرهی درویشان از جور فاقه

بجان رسیده بودند آهنگ دعوتش کردند و مشورت

بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم قطعه

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ
ور بسختی بمیرد اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی
بنه و دست پیش سفله مدار

گر فریدون شود بنعمت و ملک
بی هنر را بهیچکس مشمار

پرنیان و نسیج بر نا اهل
لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده

یا شنیده گفت روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای

عرب را پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته

بودم خارکشی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی
حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت بیت

هر که نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی بیش از خود دیدم

حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده
گفت ای موسی علیه السلام دعا کن تا خدای عز و جل مرا کفافی
دهد که از بیطاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد و برفت پس
از چندی که باز آمد مر او را دید گرفتار و خلقی بر و انبوه
گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده
کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص آن فرموده اند

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی — تخم گنجشک از جهان برداشتی

هیچکس را گرد خود نگذاشتی — این دو شاخ گاو اگر خر داشتی

شعر

عاجز باشد که دست قوت یابد — برخیزد و دست عاجزان برتابد

وَلَوْ بَسَطَ اللّٰهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِي الْاَرْضِ ه شعر

مَاذَا اَخَاضَكَ يَا مَغْرُوْرُ فِي الْخَطَرِ — حَتّٰى هَلَكْتَ فَلَيْتَ النَّمْلَ لَمْ يَطِرِ

نظم

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش — سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که فلاطون چه گفت — مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست فرد

...ن که تونگرت نمی گرداند | او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت

...بی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی
...بیابان راه گم کرده بودم واز زاد معینه چیزی با من نمانده
...ل بر هلاک نهادم که ناگه کیسهٔ یافتم پُر از مروارید هرگز آن
...ق وشادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان ست
...ن تلخی ونا امیدی که معلوم کردم که مروارید ست

...بیابان خشک وریگ روان | تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
...بیتوشه کاوفتاد ز پای | بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت

...ی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت

یا لیت قبل منیتی	یوماً افوز بمنیتی
نهر تلاطم رکبتی	واظل املأ قربتی

حکایت

همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوت و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار بگردید ره بجائی نبرد بهلاک شد طایفه برسیدند درمها دیدند پیش رو نهاده و بر خاک نوشته قطعه

گر همه زر جعفری دارد	مرد بی توشه برنگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را	شلغم پخته به که نقره خام

ابیات شیخ

حکایت

هرگز از دور زمان نناليده ام و روی از گردش ایام در هم نکشیده مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجا آوردم و بر بیکفشی صبر کردم

قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر — کمتر از برگ تره بر خوان است
وآنکه را دستگاه و قدرت نیست — شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت

یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند تا شب درآمد خانهٔ دهقانی را دیدند

ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکے
از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی
رکیک التجا کردن ملک گفت چه کنیم وزیر گفت همین جا خیمه
بزنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری که داشت
ترتیب کرد و پیش ملک آورد و زمین خدمت بوسید
و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن
نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن
او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش
خلعت و نعمت بخشید شنیدندش که قدمی چند
در رکاب سلطان بود و مے گفت قطعه

عہ رکاب بمعنے سوار لیست نہ رکاب آہنے یعنے در سواری و جلب داری حضرت شاہ میرفت ۱۲

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم ز التفات بمهمانسرای دهقانی

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت

گدائے سئول را حکایت کنند که نعمت وافر اندوخته بود یکے از پادشاهان گفتش همے نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمے هست اگر برخے ازان دستگیرے کنی چون ارتفاع ولایت برسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت اے خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار بادشاه نباشد دست بمال چون من گدائے آلوده کردن که جو جو بگدائے فراهم

آورده ام گفت غم نیست که بکافر میدهم
که الخبیثات للخبیثین شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهود مرده بشوئی چه باکست

شعر

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر
قلنا نسد به شقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن آغاز نمود تا مضمون

خطاب را از وے بزجر و توبیخ مخلص کردند مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار
سر به بے حرمتی کشد ناچار

ہر کہ بر خویشتن نہ بخشاید
گر نہ بخشد کسے برو شاید

حکایت

بازرگانے را دیدم کہ صد و پنجاہ شتر بار داشت و چہل بندہ و خدمتگار شبے در جزیرہ کیش مرا بحجرہ خویش برد ہمہ شب نیارمید از سخنہائے پریشان گفتن کہ فلان انبارم بترکستان ست و فلان بضاعتم بہندوستان و این قبالہ فلان زمینست و فلان چیز را فلان کس ضمین ست و گاہ گفتے کہ خاطر اسکندریہ دارم کہ

هوای آن خوش است باز گفتے نه که دریائے مغرب مشوش ست سعدیا سفری دیگر در پیش ست اگر آن کرده شود بقیت عمر خود بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفر ست گفت گوگرد فارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمت عظیم دارد و کاسه چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس وازان پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین جنس مالیخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت اے سعدی تو هم چیزے بگو ازانها که دیده یا شنیده گفتم قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور
بارِ سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشمِ تنگِ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاکِ گور

حکایت

مالدارے را شنیدم که به بخل اندر چنان معروف بود که حاتمِ طائی بکرم ظاهر حالش به نعمتِ دنیا آراسته و خستِ نفسِ جبلی همچنان در وی متمکن تا بجائی رسیده که نانی را بجانی از دست ندادی وگربهٔ ابوهریره را به لقمهٔ ننواختی و سگ

199

اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجملہ خانه

او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی

مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب راه مصر پیش گرفته

بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق

ناگاه بادی مخالف بکشتی برآمد چنانکه گویند فرد

با طبع ملولت چکند دل که نسازد

شرطه همه وقت نبود لایق کشتی

...ست دعا برآورد و فریاد بیفائده کردن گرفت آیة

فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین فرد

...ست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را ‏ ‏ وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان ‏ ‏ خویشتن هم تمتعی برگیر

چونکه این خانه از تو خواهد ماند ‏ ‏ خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقاربی درویش داشت

واذا انعمنا علی الانسان اعرض ونای بجانبه واذا مسه الشر فذو دعاء عریض

بعد از هلاک وی به بقیت مال وی توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بعوض آن بریدند همدر آن هفته یکے را دیدم بر باد پائی روان و غلامے پری پیکر در پی او دوان قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی
بسراے و قبیله و پیوند

رد میراث سخت تر بودے
وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم

فرد

بخور اے نیک سیرت و سره مرد
کان فرومایه گرد کرد و نخورد

حکایت

صیادِ ضعیف را ماهیِ قوی بدام افتاد و طاقتِ حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود

قطعه

شد غلامی که آب جو آرد	آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردے	ماهی این بار رفت و دام ببرد

بیت

صیاد نه هر بار شکاری ببرد	باشد که یکے روز پلنگش بدرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدے در دامت افتاد و نتوانستی نگهداشتن گفت اے برادران چه توان کرد که مرا روزے نبود و او را همچنین روزی مانده

حکمت

صیادِ بی روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد

حکایت

دست و پا بریده هزار پایی را بکشت صاحبدلے برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پایی که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دستی و پایی گریختن نتوانست

چو آید ز پی دشمن جان ستان	ببندد اجل پای مرد دوان
در آندم که دشمن پیاپی رسید	کمان کیانی نباید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سمین و خلعتے ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبے مصری بر سر کسے گفت ای سعدی چگونه همی بینی

ن دیبای معلم برین حیوان لا یعلم گفتم خطی زشت است
که بآب زر نبشت شعر

ید شابه بالوتی حمار	عجلا جسدا له خوار

گفته اند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا قطعه

شریف گر متضعف شود خیال مبند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین بمیخ زر بزنند	گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

قطعه

بادمی نتوان گفت ماند این حیوان	مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او	که هیچ چیز نه بینی حلال جز خونش

۲۰۵

حکایت

وزیرے گدائے را گفت شرم نمیداری از برای جوی سیم دست پیش ہر لئیم گفت بیت

دست دراز از پئے یک حبہ سیم
بہ کہ ببرند بدانگے و نیم

حکایت

مشت زنے را حکایت کنند کہ از دہر مخالف بفغان آمدہ بود و از حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیدہ شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست کہ عزم سفر دارم

مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته‌اند

فرد

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند	عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت

در دامن سلامت کش که خردمندان گفته‌اند دولت نه

بکوشیدن است و چاره آن کم جوشیدن است فرد

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور	کوشش بیفائده است وسمه بر ابروی کور

بیت

اگر بهر سر موی هنر دو صد باشد	هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بیت

چه کند در مند واژون بخت	بازوِ بخت به که بازوِ سخت

پسر گفت ای پدر فوائدِ سفر بسیارست از نزهتِ خاطر وجرِ منافع ودیدنِ عجائب وشنیدنِ غرائب وتفرجِ بلدان ومحاورتِ خلّان وتحصیل جاه وادب ومزید مال ومکتسب ومعرفت یاران وتجربت روزگاران چنانکه سالکانِ طریقت گفته اند نظم

تا بدکانِ خانه درگروِی	هرگز ای خام آدمی نشوی
بروا اندرجهان تفرج کن	پیش ازان روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافعِ سفر چنان که تو گفتی بی شمارست ولیکن مسلم مر پنج طائفه راست نخستین بازرگانی

را که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد و
شاگردان چابک و هر روز بشهری و هر روز به تفرج گاهی
و هر لحظه از نعیم دنیا متمتع قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست	هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس	در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمیکه بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت
هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست	که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند	که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند
که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند
روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم
صحبت او را همه جا غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند

قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند ــ ور برانند بقهر پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم ــ گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد ــ هرکجا پای نهد دست ندارندش پیش

قطعه

چون در پسر موافقت و دلبری بود ــ اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در میان مباش ــ در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داؤدی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

سَمعی اِلیٰ صَوتِ الاَغانی	مَن ذَا الّذی جَسَّ المَثانی

قطعه

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین	بگوشِ حریفانِ مستِ صبوح
به از رویِ زیباست آوازِ خوش	که آن حظِ نفس است و این قوتِ روح

پنجم پیشه وری که بسعی بازو نان حاصل کند تا آبرو از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند

قطعه

گر بغریبی فتد از شهر خویش
سختی و محنت نکشد پنبه دوز

ور بخرابی فتد از ملک خویش
گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه

هرآنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدرست از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

رزق هرچند بیگمان برسد
شرط عقلست جستن از درها

ورچه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم باپیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افگنم پس مصلحت آن ست ای پدر که سفر کنم که ازین بیش طاقت بینوائی ندارم قطعه

چون برفتادی ز جا و مقام خویش	دیگر چه غم خوری همه آفاق جای اوست
شب به توانگری بسر آ همی رود	درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد شنیدندش که با خود همی گفت شعر

هنرور چو بختش نباشد بکام	بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگها میرفت

بیت

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی	کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دیدم هر یک بقراضهٔ زر در معبر نشسته
و رخت سفر بسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود
چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بیمروت ازو بخنده برگردید و گفت

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور	ور زر داری بزور محتاج نه‌ای

شعر

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا	زور ده مرد چه باشد زر یکمرد بیار

جوانرا دل از طعنهٔ ملاح بهم بر آمد خواست که ازو انتقامی
کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام
قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد کشتی باز گردانید

بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند	در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بریشش وگریبانش رسید بخود
درکشید وبیمحابا فرو کوفت یارش ناکشتی بدر آمد تا پشتی
کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید مصلحت آن دیدند
که با او بمصالحت گرایند وباجرت کشتی مسامحت نمایند

مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار — که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی ولطف وخوشی — توانی که پیلی بموی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز — نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش درافتادند وبوسه چند بنفاق برسر
وچشمش دادند پس بکشتی درآوردند وروان شدند تا برسیدند
بستونی که از عمارت یونان در آب استاده بود

ملاح گفت کشتی را خللی ست یکی از شما که زور آورتر ست

باید که برین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم

جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم آزرده

دل نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند

هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت

برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان

از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند — بیت

چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش
چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

یکتاش نام استاد و خیلتاش نام شاگرد یعنی استاد با شاگرد خود این گفت ۱۲

ای جوان شخصی را خراش رسانید ... از فراست انتقام او بے غم مباش ۱۲

قطعه

مشو ایمن که تنگ دل گردی
چون ز دستت دلی به تنگ آید

سنگ بر باره حصار مزن
که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقدود گشتے بساعد بہ پیچید و بربالای ستون رفت ملّاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچارہ متحیر بماند روزے دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروزے دیگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی ماندہ بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاہان برآوردن تا اندکے قوت یافت سر در بیابان نہاد و برفت تا تشنہ و بیطاقت شد بر سر چاہے رسید قومی را دید شربت آب بہ پشیزی ہمی آشامیدند جوان را پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدّی دراز کرد و تنے چند را فرو کوفت

...ردان غلبه کردند و بیچاره بزدندش مجروح شد قطعه

...شه چو پُر شد بزند پیل را	با همه مردی و صلابت که اوست
...ورچگان را چو بود اتفاق	شیر ژیان را بدرانند پوست

...حکم ضرورت مجروح شده در پس کاروان افتاد و برفت
...شبانگه برسید بمقامیکه از دزدان پرخطر بود کاروانیانرا
...دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت
...اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که تنها به پنجاه مرد
...جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و
...مردم کاروان بلاف او قوی دل شدند و به صحبتش
...شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند
...و آنرا آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته

لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پیش
آن آشامید تا دیو درونش بیارامید و خوابش در
ربود و بخفت پیر مردی جهاندیده دران کاروان بود
گفت ای جماعت من ازین بدرقه شما اندیشناکم
بیش ازان که از دزدان چنانکه حکایت کنند عربی را درمی
چند گرد آمده بود و بشب از تشویش لوریان در
خانه نمی خفت یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشت
تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی چند در صحبت
او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت جمله ببرد و سفر کرد
بامدادان دیدندش گریان و عریان کسی گفت حال چیست
مگر آن درمهای ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد قطعه

هرگز ایمن ز یار ننشستم	تا بدانستم آنچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی تیز است	که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید که اگر این هم از جمله دزدان باشد بعیاری درمیان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینیم که مر این را خفته بگذاریم و رخت برداریم جوانان را پند پیر استوار آمد و مهابتی عظیم از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر برآورد کاروان را دید رفته بیچاره بسیار بگردید و ره بجایی نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت شعر

من ذا یحدثنی وقد زم العیس	ما للغریب سوی الغریب انیس

بیت

درشتی کند با غریبان کسی — که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ستاده همی شنید و در هیاتش همی نگرید صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جا چون افتادی برخی از انچه بر سر وی رفته بود اعادت کرد ملکزاده بر حال تباه وی رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی را با وی فرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدرش بدیدن او شاد مانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم روستایان بر سر چاه

و غدر کاروانیان در راه با پدر همیگفت پدر گفت ای
پسر نعمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست
دلیری بسته ست و پنجه شیر شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور	جوی زر بهتر از هفتاد من زور

پسر گفت ای پدر رهی آیینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان
در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن
نگیری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم
و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد	در طلب کاهلی نباید کرد

بیت

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ	هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

حکمت

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند

قطعه

چہ خورد شیر شرزہ در بن غار
باز افتادہ را چہ قوت بود
گر تو در خانہ صید خواہی کرد
دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر بسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رہبری نمود کہ پادشہ پسرے بر تو رسید و برنو بخشید و کسر حالت را بہ تفقدے جبر کرد چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت

صیاد نہ ہر بار شکارے ببرد
باشد کہ یکے روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس را نگینے گرانمایه در انگشتری بود بارے بحکم تفرّج باتنے چند خاصان بمصلّای شیراز برون رفت فرمود تا انگشتری بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقاً چارصد حکم انداز که در حکم او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکے که بر بام رباطے ببازیچه تیر از هر طرفے انداخت باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بجا ماند

قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیرے

بغلط بر هدف زند تیرے	گاه باشد که کودک نادان

حکایت

درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بر روی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده قطعه

تا بمیرد نیازمند بود	هر که بر خود در سوال کشاد
گردن بی طمع بلند بود	آز بگذار و پادشاهی کن

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنانست که بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت عابد از جا برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب شد

یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین ملاطفت

که امروز با بادشاه کردی خلاف عادت بود دیگر ندیدم

گفت نشنیدی آنکه یکی از صاجبدلان گفته ست قطعه

هر کرا بر سماط بنشستی	واجب آمد بخدمتش برخاست
حاجت ست آنکه پیش میر و وزیر	پشت خم میکنند و بالا راست

مثنوی

گوش تواند که همه عمر وی	نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ	بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگنده پر	خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش	دست توان کرد بآغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ	صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چہارم در فوائد خاموشی

حکایت

یکے را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمدہ ست کہ غالب اوقات در سخن اتفاق نیک و بد افتد و دیدہ دشمنان جز بر بدی نمے افتد گفت ای برادر دشمن آن بہ کہ نیکی نہ بیند شعر

واخو العداوۃ لایمر بصالح	الا ویلمزہ بکذاب اشر

باقی از صفحہ ۲۲۷

شعر

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست
گل است سعدی و در چشم دشمنان خارست

بیت

نور گیتی فروز چشمهٔ هور
زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر نگویم فرمان تراست ولیکن باید که مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دوم شماتت همسایه شعر

مگوی انده خویش با دشمنان
که لاحول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظّی وافر داشت و طبعی نافر چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی

باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت

ترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم قطعه

آن شنیدی که صوفیی میکوفت	زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی	که بیا نعل بر ستورم بند

بیت

نگفته ندارد کسی با تو کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حدة

باب چہارم

وحجت آورد و بنیاد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت

ترا با چندین فضل و بلاغت که داری با بیدینی حجت نماند

گفت علم من در قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها

معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی	آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی زده

بیحرمتی همیکرد گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسید

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار	نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید	خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگهدارند مویی
همیدون سرکشی و آزرم جویی

وگر هر دو جانب جاهلانند
اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشت خویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام

بتر زانم که خواهی گفت آنی
که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه اگر سالی بر سر جمعی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی واگر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی واز

اللهم انی اسئلک العفو والعافیة فی الدنیا والآخرة

جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود	سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس	که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت

یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسے بجهل خود اقرار نکرده ست مگر آن کس که چون دیگری در سخن کردن باشد همچنان تمام ناگفته آغاز کند مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن	میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش	نگوید سخن تا نه بیند خموش

حکایت

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان

امروز چه گفت مر ترا در فلان مصلحت گفت بر شما پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که با کس نگویم پس چرا همی پرسید

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت	بسر شاه سر خویشتن نباید باخت

حکایت

در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت بخر من از کدخدایان این محلتم وصفت این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه من باشی قطعه

خانه را که چون تو همسایه است	ده درم سیم کم عیار ارزد
لیک امیدوار باید بود	که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت

یکے از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه اش بدر کنند واز ده بدر نمایند مسکین برہنه بسر ما میرفت سگان در قفای وے افتادند خواست تا سنگے بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت اینچه حرامزاده مردمان اند سنگ را بسته و سگان را کشاده امیر دزدان از غرفه بدید بشنید و بخندید و گفت اے حکیم از من چیزے بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمائی شعر

رضینا من نوالک بالرحیل	رضیت من الغنیمة بالقلیل

بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان	مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان را بر وی رحمت آمد جامهٔ او باز داد

قبا پوستینی بران مزید کرد و درمی چند

حکایت

منجمی بخانهٔ خود در آمد یکی مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته

دشنام داد و سخت گفت درهم افتادند فتنه و آشوب

خاست صاحبدلی برین واقف گشت و گفت بیت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست	چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد

بانگ نده بر داشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ

الحان اوست یا آیهٔ اِنَّ اَنْکَرَ الْاَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِیرِ در شان او

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس ۔ له صوت یهد اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهیکه داشت بلیتش را میکشیدند

و اذیتش را مصلحت نمیدیدند تا یکے از خطبای آن اقلیم

که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده بود

گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه خواب دیده ام که ترا

آواز خوش ست و مردمان از انفاس تو در راحت اند

خطیب درین لحظے بیندیشید و گفت جزاک الله اینچه مبارک

خوابیست که دید که مرا بر عیب خود واقف گردانید معلوم شد

که آوازی ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم

انفاس جمع نفس بفتحتین . و مراد از انفاس کلمات ست ...

که ازین پس خطبه نگویم مگر بآهستگی

قطعه

از صحبت دوستی برنجم | کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بینند | خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم و بیباک | تا عیب مرا بمن نماید

هر کس که عیبش نگویند پیش | هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت

یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتی بادایی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمی خواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد مرین مسجد را موذنان قدیمی اند که هر یکی را ازیشان پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی برین قول اتفاق کردند پس از مد...

ر گذرے پیش امیر باز آمد گفت ایخداوند بر من حیف کردے

بده دینارم ازان بقعه بیرون کردے آنجا که رفته ام بیت

یار میدهند تا جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت

نهار نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند بیت

چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل	یشه کس نخراشد ز روی خارا گِل

حکایت

وش آوازے ببانگِ بلند قرآن خواندی صاحبدلے روزے

و بگذشت و گفت ترا مشاهره چیست گفت هیچ گفت

ن این زحمت بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم

فت از بهر خدا دیگر مخوان بیت

ببری رونق مسلمانی	ه تو قرآن بدین نمط خوانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکے بدیع جهانے اند چگونه افتاده است که با هیچ یکے ازیشان میلی و محبتے ندارد چنانکه با ایاز با آنکه زیادت حسنے ندارد گفت هرچه در دل فرود آید در دیده نکو نماید قطعه

کسے بدیدهٔ انکار گر نگاه کند	نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو	فرشته اش بنماید بچشم محبوبی

وعین الرضا عن کل عیب کلیلة ۔ ولکن عین السخط تبدی المساویا

مثنوی

هرکه سلطان مرید او باشد	گر همه بد کند نکو باشد

وانکه را بادشه بیندازد	کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت

گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود باوی بسبیل مودت

و دیانت نظری داشت بایکی از دوستان

گفت دریغ این بنده من با حسن و شمایلی که دارد

اگر زبان درازی و بی ادب نبودی چه خوش بودی گفت

ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که

چون عاشقی و معشوقی درمیان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه

چون درآید ببازی و خنده	خواجه با بنده پری رخسار
وین کشد بار ناز چون بنده	چه عجب کو چو خواجه حکم کند
بود بنده نازنین مشت زن	غلام آبکش باید و خشت زن

حکایت

پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی قطعه

کوته نکنم ز دامنت دست	ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجئی نیست	هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت

قال الله تعالی ان الملوک اذا دخلوا قریة افسدوها وجعلوا اعزة اهلها اذلة

قطعه

هر کجا سلطان عشق آمد نماند	قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره	اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت

یکے را دل از دست رفته و ترک جان گفته و مطمح نظرش جائے خطرناک و مظنه هلاک نه لقمه که متصور شدے که بکام آید یا مرغے که بدام افتد

بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت — زر و خاک یکسان نماید برت

باری نصیحتش گفتند که ازین خیال محال تجنب کن که خلقے بدین هوس که تو دارے اسیر اند و پاے دل در زنجیر بنالید و گفت

قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید — که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف — دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان برگرفتن

ابیات

توکه دربند خویشتن باشی | عشق باز دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن | شرط عشق ست در طلب مردن

بیت

گر دست رسد که آستینش گیرم | ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش نهادند سودی نکرد شعر

دردا که طبیب صبر می فرماید | وین نفس حریص را شکر میباید

ابیات

آن شنیدی که شاهدی بنهفت | با دل از دست داده میگفت

تا ترا قدر خویشتن باشد | پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشاهزاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع ازو می شنوند چنین معلوم میشود که شوری در سر دارد و سوزی در جگر و شیدا صفت می نماید پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب وی راند جوان چون دید که شهزاده بنزدیک وی عزم آمدن دارد بگریست و گفت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش	مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان غریق مانده بود که مجال نفس زدن نداشت بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی	چو آشفته الف با تا ندانی

گفتا سخنی چرا نگوئی با ما که من هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم جوان آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت بیت

عجبست با وجودت که وجود من بماند	تو بگفتن اندرائی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد فرد

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست	عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

بیت

ماهرویان چو پرده برگیرند	عاشقان پیش شان چنا میرند

حکایت

۱۲ ایکه تا درعشق این پایه کسے را حاصل نباشد عاشق صادق دواله کامل او را نباید گفت وازین پایه بجز نامید عیسی سر نگیرد در بلد خود ظاهرست ۱۲ سه این بیت در اکثر نسخ صحیح نیست ۱۲

یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشره او معاملتی داشت زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق او روا نداشتی وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی	که یاد خویشتنم در ضمیر آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم	گر از مقابله بینم که تیر آید

باری پسرش گفت چنانکه در آداب درس من نظری فرمائی در آداب نفسم همچنین تأمل میفرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی نماید بر آنم اطلاع فرمائی تا به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی‌بینم قطعه

عیب نماید هنرش در نظر	چشم بد اندیش که برکنده باد
دوست نبیند بجز آن یک هنر	ور هنری داری و هفتاد عیب

حکایت

شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جا برجستم که چراغم بآستین کشته شد شعر

فقلت له اهلاً و سهلاً و مرحبا	سری طیف من یجلو بطلعته الدجی

بنشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدید چراغ را بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد دویم این دو بیت بخاطرم گذشت قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید | خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده ایست شیرین لب | آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بودم گفتم کجا بودی که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی

مثنوی

دیر آمدی ای نگار سرمست | زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند | آخر کم از آن که سیر بینند

حکایت

شاهدی که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد شعر

اِذا جِئتَنی فی رُفقَةٍ لِتَزورَنی — وَاِن جِئتَ فی صُلحٍ فَاَنتَ مُحارِبٌ

قطعه

بیک نفس که درآمیخت یار با اغیار — بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی — مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت

یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون مغز بادام در پوستی باهم صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد و بنشست عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد

بجمال تو روشن گردد و من محروم قطعه

گر دیده مرا گو بزبان توبه بده	که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
هم آید که کسی سیر نگه در تو کند	باز گویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده بود و رازش از پرده بر ملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لائق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتابم از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کرده ام مگر صبرم بر جفای

او سهلتر نماید از نادیدن او و حکیمان گویند دل مجاهد

نهادن آسان ترست که چشم از مشاهدت فروگرفتن

مثنوی

هرکه دل پیش دلبری دارد ‌‌ ‌ ریش در دست دیگری دارد

آهوی پالهنگ در گردن ‌ ‌ ‌ نتواند بخویشتن رفتن

آنکه شد بی او بسر نشاید برد ‌ ‌ ‌ گر جفائی کند بباید برد

روزی از دوست گفتمش زنهار ‌ ‌ ‌ چند از آن روز گفتم استغفار

نکند دوست زینهار از دوست ‌ ‌ ‌ دل نهادم بدانچه خاطر اوست

گر به لطفم بنزد خود خواند ‌ ‌ ‌ ور بقهرم براند او داند

حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سرّی و سِرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر فی الدجی

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد	در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً از وی خلاف طبع حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو برکشیدم و مهره برچیدم و گفتم بیت

برو هر چه میبایدت پیش گیر	سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که همیرفت و میگفت بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد	رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد شعر

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل	بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

بیت

باز آ و مرا بکش که پیشت مردن	خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش همچو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه

آن روز که خط شاهدت بود	صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی به صلحش	کش فتحه و ضمه بر نشاندی

نظم

تازه بهار تو کنون زرد شد	دیگ منه کآتش ما سرد شد
چند خرامی و تکبر کنی	دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که خریدار تست	ناز بر آن کن که طلبگار تست

قطعه

سبزه در باغ گفته اند خوش است | داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز | دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنا زاریست | بس که بر میکنی و میروید

قطعه

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش | این دولت ایام نکوئی بسر آید
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش | نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید

قطعه

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا | چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست

مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست		جواب داد ندانم چه بود رویم را

حکایت

یکے را پرسیدم از مستعربان ماتقول فی المردان گفت لا خیر فیهم مادام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنے چندانکه لطیف و نازک اندام ست درشتی کند و چون سخت و درشت شود چنانکه بکارے نیاید نرمی کند و دوستی و ملاطفت نماید قطعه

تلخ گفتار و تند خوی بود		امرد آنگه که خوب و شیرین ست
مردم آمیز و مهر جوی بود		چون بریش آمد و بلاغت شد

حکایت

یکے را از علما پرسیدند که کسی با ماه روئے در خلوت نشسته

و در ها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت
غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع
هیچکسی باشد که بقوت پرهیزگاری بسلامت بماند گفت
اگر از مهرویان بسلامت ماند از بدگویان ملامت نماند شعر

وان سلم الانسان من سوء نفسه	فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

شعر

شاید پس کار خویشتن بنشستن	لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی را با زاغی در قفس کردند طوطی از قبح
مشاهدت او در مجاهدت می‌بود می‌گفت اینچه طلعت
مکروه ست و هیئت ممقوت و منظر ملعون و شمائل
ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

قطعه

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد / صباح روز سلامت بر او مبارک باشد

بداختری چو تو در صحبت تو بایستی / ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود وملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بریکدیگر همی مالید که این چه بخت نگون ست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همیرفتمی شعر

پارسا را بس اینقدر زندان / که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس هرزه درای بچنین بند بلا گردانیده ست

قطعه

کس نیاید بپای دیواری	که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل برای آن آوردم تا بدانی که چندان که دانا را از نادان نفرت است نادان را از دانا وحشت

قطعه

زاهدی در میان رندان بود	زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین	که تو هم در میان ما تلخی

رباعی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته	تو هیزم خشک در میان شان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش	چون برف نشسته و چو یخ بربسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزارِ خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با اینهمه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند قطعه

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین	نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سرِ زلفش بدستم افتادی	چو آستین کریمان بدست درویشان

طائفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه که بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم دران جمله مبالغت نموده بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده

و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او
هم رغبتی ست این بیتها فرستادم و صلح کردم قطعه

نه ما را در جهان عهد و وفا بود
جفا کردی و بد عهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی
کزان محبوب تر باشی که بودی

حکایت

یکے را زنِ صاحب جمال در گذشت و مادر زن
فرتوت بعلّت کابین در خانہ او متمکن بماند مرد از مجاورت
او چاره ندید تا گروہے از آشنایان بپرسیدن آمدندش
یکے گفت چگونہ در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن
زن بر من چنان دشوار نیست چنانکه دیدن روی

مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند — گنج برداشتند و مار بماند

واجبست از هزار دوست برید — تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم بکوی و نظری به ماهروی در تموزی که حرورش آب دهان بخوشانیدی و سموم مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم والتجا بسایهٔ دیواری آوردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد و آبی فرو نشاند دیدم که ناگه از ظلمت دهلیز خانه

روشنائی بتافت یعنی جمالے کہ زبان فصاحت
از بیان صباحت او عاجز ماند چنانکہ در شب تاریک
صبح برآید یا آبحیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب
در دست گرفته و شکر دران ریخته و بعرق گلش آمیخته
ندانم کہ بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل
رویش دران چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش
برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم و گفتم شعر

ظماً بقلبی لا یکاد یسیغه	رشف الزلال ولو شربت بحورا

قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشم
بر چنین روی فتد ہر بامداد

مست مے بیدار گردد نیم شب
مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالے سلطان محمد خوارزم شاہ رحمۃ اللہ علیہ با ختا
برائے مصلحتے صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم
پسر را دیدم بخوبی در غایت اعتدال و نہایت جمال چنانچہ در امثال گویند

معلمت ہمہ شوخی و دلبری آموخت
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش
ندیدہ ام مگر این شیوہ از پری آموخت

مقدمہ نحو زمخشری در دست داشت و ہمے خواند

نہ دکان زیدٍ متعدی بنا

ضَرَبَ زَیْدٌ عَمْرًا وَ کَانَ الْمُتَعَدِّیْ عَمْرٌو

گفتم ای پسر خوارزم وختا صلح کردند وزید وعمرو

را خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم رسید

گفتم خاک پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

شعر

بُلِیْتُ بِنَحْوِیٍّ یَصُوْلُ مُغَاضِبًا ۔ عَلَیَّ کَزَیْدٍ فِیْ مُقَابَلَةِ الْعَمْرِو

عَلٰی جَرِّ ذَیْلٍ لَیْسَ یَرْفَعُ رَاْسَهٗ ۔ وَهَلْ یَسْتَقِیْمُ الرَّفْعُ مِنْ عَامِلِ الْجَرِّ

لختی باندیشه فرو رفت وگفت غالب اشعار او درین

سرزمین بزبان پارسی ست اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد گفتم

مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد ۔ صورت عقل از دل ما محو کرد

عقل را دراک از دل ما زائل کردہ وعلت زوال عقل کثرت فکرت ست کہ بیان آن در بیت آئندہ ست

ما بتو مشغول و تو با عمرو زید	ای دل عشاق بدام تو صید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد کسی از کاروانیان گفته بودیش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد و گفت که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم مصراع با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود اگر درین خطه روزی چند بیاسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم

قناعت کرده از دنیا بغاری	بزرگی دیدم اندر کوهساری
که باری بند از دل برگشایی	چرا گفتم بشهر اندر نیایی
چو گل بسیار شد پیلان بلغزند	بگفت آنجا پریرویان نغزند

این بگفتیم و بوسهٔ چند بر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

مثنوی

بوسه دادن بروی یار چه سود	هم در آن لحظه کردنش پدرود

شعر

إن لم أمت يوم الوداع تأسفا	لا تحسبوني في المودة منصفا

حکایت

خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد و بیفایده خواندن شعر

گر تضرع کنی و گر فریاد	دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خود مانده بود و
تغیّر در وی نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی
بردند ولیکن مرا با آن چندان الفت نبود که بوقت مفارقت
خسته دلی باشد بیت

که دل برداشتن کاریست مشکل	نباید بستن اندر چیز و کس دل

گفتم موافق حال منست اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی
با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجائیکه قبله
چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او قطعه

بحسن صورت او در زمین نخواهد بود	مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر
که هیچ نقش چنو آدمی نخواهد بود	بدوستیکه حرامست بعد او صحبت

ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از

دو دمانش بر آمد و روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جملهٔ اشعاری که در فراق او گفتم یکی این بود قطعه

کاج کان روز که در پای تو شد خار اجل
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم

دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

قطعه

آنکه قرارش نگرفتی و خواب
گردش گیتی گل رویش بریخت

تا گل و نسرین نفشاندی نخست
خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم قطعه

دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج

دیگر امروز از فراق یار میپیچم چو مار
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر

وَرُبَّ صَدِیقٍ لَامَنِی فِی وِدَادِهَا
اَلَمْ یَرَهَا یَوْمًا فَیُوضِحَ لِی عُذْرِی

قطعه

کاج کانان که عیب من گفتند
رویت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت
بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی داد که

فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی

مطالعه کند تا چه صورتست که موجب چندین آفتست

پس بفرمودش طلب کردن در احیاء عرب بگردیدند و بیت

آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیئت

او تأمل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او

از و بپیش بودند و بزینت افزونتر مجنون بفراست دریافت

و گفت ای ملک از دریچه چشم مجنون در جمال لیلی

نظر کردن تا سر مشاهدت او بر تو تجلی کند شعر

ما مر من ذکر الحمی بمسمعی	لو سمعت ورق الحمی صاح معی
یا معشر الخلان قولوا للمعا	فی لست تدری ما بقلب الموجع

نظم

تندرستان را نباشد درد ریش
جز بهمدردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بیچاره حاصل بود
با یکی در عمر خود ناخورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد ترا افسانه پیش

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان نظم

در چشمم آمد آن سهی سرو بلند
بربود دلم ز دست و در پای فکند

این دیدهٔ شوخ میبرد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد

و برخی ازان مقالت معنی رسیده بود و زاید الوصف رنجیده

دشنام بی تحاشا دادن گرفت و سقط گفتن و سنگ برداشت

و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی یکی را از علمای معتبر

که همعنان او بود و گفت فرد

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش	وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

عرب گوید ضرب الحبیب زبیب بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن	خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید بیت

انگور نو آورده ترش طعم بود	روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان

عدول که در مجلس حکم او بودند زمین خدمت ببوسیدند و گفتند که با جازت سخنی در خدمت بگوئیم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست	خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است مبادا که بگناهی شنیع ملوث گردی و حریف اینست که دیدی و سخن این که شنیدی مثنوی

یکی کرده بی آبروئی بسی	چه غم دارد از آبروی کسی

بس نام نیکوی پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم
آفرین‌ها خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من
عین صواب است و مسئله بی جواب ولیکن شعر

ولو ان حبا بالملام یزول	لسمعت افکا یفتریه عذول

بیت

نصیحت کن مرا چندانکه خواهی	که نتوان شستن از زنگی سیاهی

بیت

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم	سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسی چند به تفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران
بریخت و گفته‌اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست

فرد

هر که زر دید سر فرود آرد | ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی اتفاق صحبت میسر شد و همدران شب شحنه را خبر شد

قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی

مثنوی

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس | عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

یکدم که چشم فتنه بخفتست زینهار | بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح | یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود | بر داشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

قاضی درین حالت بود که یکے از خدمتگاران از در خانه در آمد

وگفت چه نشینی خیزو تا پاے داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند مگر آتش فتنه که هنوز اندک ست باب تدبیر فرونشانیم مباداکه فردا بالا گیرد و عالمے را فراگیرد قاضی به تبسم درو نظر کرد و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت اگر شغال آید

بے رود در رو دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست میخاید

گویند که ملک را همدران شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده چه فرمائے ملک گفت من او را از فضلائے عصر میدانم و یگانهٔ روزگار میشمارم باشد که معاندان در حق او خوضی کرده باشند پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد که حکیمان

گفته اند

بہ تندی سبک دست بردن بہ تیغ	بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیده ام که ملک شاه سحرگاه با تنی چند از خاصان به بالین قاضی آمد شمع را دید استاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی ملک بلطف اندک اندک بیدارش کرد که برخیز آفتاب بر آمد قاضی دانست که حال چیست گفت از کدام جانب بر آمد گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه بازست بحکم حدیث شریف لا یُغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللّٰهم واتوب الیک قطعه

این دو چیزم بر گناه انگیختند	بخت نافرجام و عقل ناتمام

ور بہ بخشی عفو بہتر ز انتقام	گر گرفتارم کنی مستوجبم

ملک گفت توبہ تو درین حالت کہ بر جزائی گناہ خویش اطلاع یافتہ سودی نکند قولہ تعالیٰ فلم یک ینفعھم

ایمانھم لما راوا باسنا قطعہ

کہ نتوانی کمند انداخت بر کاخ	چہ سود از دزدی آنگہ توبہ کردن
کہ کوتہ خود ندارد دست بر شاخ	بلند از میوہ گو کوتاہ کن دست

ترا با وجود چنین منکری کہ ظاہر شد سبیل خلاص صورت نہ بندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان سخنی باقی ست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت قطعہ

۵۔ ای شاہ مرض اندو بشنید و گفت آن کدام سخن ست پس قاضی گفت این کہ ۱۲ اللّٰھم اغفر لی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست	بآستین ملالی که بر من افشانی
بدان کرم که تو داری امیدوارم هست	اگر خلاص محالست زین گنه که مراست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی واین نکته غریب گفتی لیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی بخشد مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه زیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم واین جرم تنها در جهان نه من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست ومتعنتانرا که اشارت بکشتن او می کردند گفت. شعر

طعنه بر عیب دیگران مزنید	همه حمال عیب خویشتنید

حکایت منظوم

جوانی پاکباز و پاک رو بود | که با پاکیزه روی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم | بگردابی در افتادند باهم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد | مبادا کاندر آن حالت بمیرد

همی گفت از میان موج تشویر | مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهانی بروی آشفت | شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق زان بطال منیوش | که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی | ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی | چنان داند که در بغداد تازی

دل آرامی که داری دل درو بند | دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی | حدیث عشق زین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

در بیان حالات ضعف و عمر پیری

حکایت

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان فارسی داند گفتند آری غالبًا اشارت بمن کردند گفتمش چه خبرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع ست و بزبان عجم چیزی میگوید و مفهوم ما نمیشود اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همیکند چون بِبالینش فراز آمدم این میگفت قطعه

دمی چند گفتم برآرم به کام	دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر	دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن را بزبان عربی با شامیان میگفتم و تعجب همیکردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتم چگونه درین حالت گفت قطعه

ندیده که چه سختی رسد بجان کسی	که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت	که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند و مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم دیده بر کرد و گفت مثنوی

دست بر هم زند طبیب ظریف	چون خرف بیند اوفتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوان ست
خانه از پای بست ویران ست

پیر مردی ز نزع می نالید
پیر زن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت

پیری را حکایت کنند که دختری خواسته و خانه بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که موانست پذیرد و وحشت و نفرت نگیرد و از انجمله شبی میگفت بخت بلندت یاوری کرد و چشم بخت بیدار بود که بصحبت پیری چون من رسیدی پخته پرورده جهاندیده آرمیده سرد و گرم کشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت

بجا آرد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان **مثنوی**

تا توانم دلت بدست آرم | ور بیازاریم نیازارم
در چو طوطی بود شکر خورشت | جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبکپای که هردم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسپد وهر روز یاری گیرد **قطعه**

جوانان خورم اند وخوب رخسار | ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم | که هر دم بر گلی دیگر سرایند

اما طائفهٔ پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی **فرد**

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان سخن برین نمط بگفتم که گمان بردم که مگر دلش
در قید من آمد و جانش صید من شد ناگه نفسی سرد
از دل پردرد برآورد و گفت چندین سخن برین نمط که بگفتی
در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی
از قبیلهٔ خویش شنیده بودم که میگفت زن جوان را اگر
تیری در پهلو نشیند به از آنکه پیری شعر

لما رأت بین یدی بعلها
هرگاه که دید زن پیش شوهر خود
شیئاً کارخی شفة الصائم
چیزی را سست چو لب روزه دار

تقول هذا معه میت
زن گفت این چیز را آن مرد یک مرده ست
وانما الرقیة للنائم
کلفس که افسون برای خوابیده باشد

رباعی

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ زان سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون
...دت عدت بسر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند
...ترش روی تهیدست بدخوی جور و جفا کشید و رنج و عنا دید
...شکر نعمت حق همچنان گفتی که الحمد لله که ازان
...اب الیم رهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم قطعه

...ی زیبا و جامهٔ دیبا — صندل و عود و رنگ و بوی و هوس
...همه زینت زنان باشد — مرد را کیر و خایه زینت و بس

بیت

این همه جور و تندخوئی — نازت بکشم که خوب روئی

قطعه

...با تو مرا سوختن اندر عذاب — به که شدن با دگری در بهشت
...بوی پیاز از دهن خوبروی — به حقیقت که گل از دست زشت

حکایت

مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوب روی. شبی حکایت میکرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده ست. درختی درین وادی زیارتگاه خلق ست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند. شبهای دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا حق تعالی مرا این فرزند بخشیده ست. شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی که من آن درخت بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی که پدرم بمردی.

حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت. قطعه

سالها بر تو بگذرد که گذار	نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر	تا همان چشم داری از پسرت

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوهٔ

سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد

گفت چه خسپی برخیز که نه جای خفتن است گفتم چون روم

که نه پای رفتن است گفت نشنیدی که صاحبدلان گفته

اندرفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب
پند من کار بند و صبر آموز

اسپ تازی دو تگ رود بشتاب
اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

جوانی چست و لطیف و شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود

که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم

روزگارے برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد ازان دیدمش
زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش
پژمریده پرسیدمش چگونه گفت تا کودکان آوردم
دگر کودکی نکردم شعر

ماذا الصبی والشیب غیر لمتی	وکفی بتغیر الزمان نذیرا
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار	بازی و ظرافت بجوانان بگذار

مثنوی

طرب نوجوان ز پیر مجوی	که دگر نایاب رفته جوی
زرع را چون رسید وقت درو	نخرامد چنانکه سبزه نو

قطعه

دور جوانی بشد از دست من	آه و دریغ آن زمن دل فروز

قوت سرپنجهٔ شیری برفت
پیرنی موی سیه کرده بود
موی به تلبیس سیه کرده گیر

راضیم کنون به پیرهٔ چو یوز
گفتمش ای مامک دیرینه روز
راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت

وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر عهد خوردی فراموش کردی که درشتی میکنی قطعه

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
گر از عهد خوردیت یاد آمدی
نکردی در این روز بر من جفا

چو دیدش پلنگ افگن و پیل تن
که بیچاره بودی در آغوش من
که تو شیر مردی و من پیرزن

حکایت

توانگری بخیل را پسر رنجور بود نیکخواهان گفتندش که ختم قرآنی کنی

از بهر وے بدل قربانی لختے باندیشه فرو رفت وگفت ختم مصحف مجید اولیتر ست که گله دور ست صاحبدلے بشنید وگفت ختمش بعلت آن پسند آمد که قرآن بر سر زبان ست و زر در میان جان قطعه

دریغا گردن طاعت نهادن	گرش همراه بودے دست دادن
بدینارے چو خر در گل بمانند	ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت

پیرمردے را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم الفتے نباشد پس آنرا که جوان باشد بامن که پیرم دوستے صورت نه بندد قطعه

پیر هفتاد حیله جنبی بکند	کور مقری بخوانی چشم روشن

نور باید نه زر که با نورا — گر زری و سنز کرده من گوش

حکایت منظوم

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دختری خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان نهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد
ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت

کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت
مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت

بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
که خان و مانم این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب ہفتم در تاثیر تربیت

حکایت

یکے را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندے فرستاد کہ مرا این را تربیتے کن مگر عاقل شود مدتے تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش پدرش فرستاد کہ این عاقل نمیشود مرا کودن کرد قطعہ

ہیچ صیقل نکو نداند کرد ... آہنے را کہ بد گہر باشد
عاقلان این قدر نکو دانند ... زادہ خر ہمیشہ خر باشد
چون بود اصل جوہرے قابل ... تربیت را درو اثر باشد
سگ بدریاے ہفتگانہ بشوی ... چون کہ تر شد پلید تر باشد
خر عیسیٰ گرش بمکہ برند ... چون بیاید ہنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسران را پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که
ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید یا دزد بیکبار ببرد یا
خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده
اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر بنفس خود دولتست
هرکجا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه
چیند و سختی بیند بیت

سخت است پس از جاه تحکم بردن	خو کرده بناز و جور مردم بردن

قطعه

وقتی افتاد فتنهٔ در شام	هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند	بوزیری به پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل	بگدائی به روستا رفتند

حکایت

یکے از فضلا تعلیم ملکزاده میکرد و ضرب بیحابا میزد و زجر بقیاس کردے باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند بر داشت پدر را دل بهم بر آمد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را چندان زجر و امید ار که فرزند مرا گفت سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رود هر آینه بافواه گویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتبار نیست چنانچه قول و فعل پادشاهان را قطعه

اگر صد عیب دارد مرد درویش
رفیقانش یکے از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان
ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد ازان بیش کردن که در حق ابناء عوام

قطعه

هر که در خوردیش ادب نکنند	در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ	نشود خشک جز بآتش راست

بیت

هر آن طفل کو جور آموزگار	نه بیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه پسندیده و خوش آمد و تقریر جواب موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب بلند گردانید

حکایت

معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی و تلخ گفتار و بدخوی مردم آزار تیز طبع ناپرهیزگار که عیش مسلمانان به

دیدن او تبه گشتے وخواندن قرآنش دل مردم سیاه

کردے وجمعے پسران پاکیزه ودختران دوشیزه بدست

جفاے او گرفتار نه زهرهٔ خنده ونه یارای گفتار گاه عارض

سیمین یکے را طپانچه زدے وگاه ساق بلورین یکے

را شکنجه کردے القصه شنیدم که طرفے از خباثت نفس

او معلوم کردند بزدند وبراندند پس مکتب وے بمصلحے دادند

پارسائی سلیمے نیکمردے حکیمے که سخن جز بحکم ضرورت نگفتے

وموجب آزار کس بر زبانش نرفتے کودکانرا هیبت استادِ

نخستین از سر بدر رفت ومعلم دومین را اخلاق ملکے دیدند

یکان یکان دیو شدند وباعتماد حلم او علم فراموش کردند

وهمچنین اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندے

لوح درشت ناکرده بر سر همه بگر شکستندی بیت

استاد و معلم چو بود بی آزار | خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم دل خوش کرده و بمقام خویش باز آورده برنجیدم ولاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را چرا معلم ملائکه کردند پیر مرد ظریف جهاندیده بشنید و بخندید و گفت مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد | لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر | جور استاد به ز مهر پدر

حکایت

پارسا زاده را نعمت بیکران از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله

نماند از سایر معاصی و منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری

به نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روان است و خرج آسیای

گردان یعنے خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
که میگویند ملاحان سرودی

بکوهستان اگر باران نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری

شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش

این سخن در گوش نیاورد و گفت راحت عاجل را به تشویش محنت

آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است مثنوی

خداوندان کام و نیک بختی
چرا سختی برند از بیم سختی

برو شادی کن ای یار دل افروز
غم فردا نشاید خوردن امروز

فلیف مرا بر صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته

وذکر انعام من در افواه خواص و عوام افتاده مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم | بند نشاید که نهد بر درم

نام نکوئی چو برون شد بکوی | در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت من نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت او گردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا فلا علیک قطعه

گرچه دانی که نشنوند مگوی | هرچه دانی تو از نصیحت و پند

زود باشد که خیره سر بینی | بدو پای اوفتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ | نشنیدم حدیث دانشمند

السعید من وعظ بغیره

بند گیر از مصائب دگران	تا نگیرند دیگران بتو پند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره برهم میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم بر آمد مروت ندیدم در چنان حال ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم مثنوی

حریف سفله در پایان مستی	نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند	زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسر با دیبی داد و گفت این را تربیت چنان کن که یکی از فرزندان خود را گفت فرمان بردارم سالی چند برین بر آمد سعی کرد بجائی نرسید و پسران ادیب در علم

بفضل منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و عتاب فرمود که وعده خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان است ولیکن طبایع مختلف

قطعه

اگرچه سیم و زر ز سنگ آید همی	در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل	جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت

یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد است بروزی اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی

قطعه

فراموش نکرد ایزد در آنحال	که بودی نطفهٔ مدفون مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک	جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

ده انگشت مرتب کرد بر کف | دو بازو بر دوش مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت | که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت

اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت یا بُنَیَّ اِنَّکَ مسئولٌ یوم القیٰمة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی فردای قیامت ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و نگویند که پدرت کیست قطعه

جامهٔ کعبه را که می بوسند | او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند | لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست

چنانچه دیگر حیوانات را اَمّا اصحابِ تجارب آورده اند چون

وقت ولادت رسد احشای مادر را بخورند و شکمش را

بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند

اثر آنست باری این نکته پیش دانشمندی میگفتم گفت دل

من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز این نشاید بود در

حالت خوردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم

در بزرگی چنین مقبول و محبوب اند قطعه

پسری را پدر وصیت کرد	کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند	نشود دوست روی دانشمند

حکایت تمثیل

کژدم را گفتند بزمستان چرا بیرون نمی آئی گفت تابستانم

چه حرمت ست تا زمستان نیز بیرون آیم

حکایت

زن فقیری حامله بود چون مدت حمل بسر آورد درویش را
همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد
جزین خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک من ست جمله
ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد و شادمانی کرد و
سفرهٔ درویشان بموجب شرط نهاد پس از چند سال از
سفر شام باز آمدم از چگونگی حالش پرسیدم گفتند
بزندان شحنه دراست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر
خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را
بعلت وی سلسله در نای است و بند گران در پای گفتم این بلا را

وی بحاجت از خدا خواسته بود قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار	اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند	که فرزندان ناهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتب مسطورست که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام سوم برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای حق تعالی جل شانه بیش ازان باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که درو این صفت موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش قطعه

بصورت آدمی شد قطره آب	که چل روزش قرار اندر رحم ماند

وگر چل ساله را عقل و ادب نیست
به تحقیقش نشاید آدمی خواند

قطعه

جوانمردی و لطف است آدمیت
همین نقش هیولانی مپندار

هنر باید که صورت میتوان کرد
بایوانها در از شنگرف و زنگار

چو انسان را نباشد فضل و احسان
چه فرق از آدمی تا نقش دیوار

بدست آوردن دنیا هنر نیست
یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاع میان پیادگان حجاج افتاده بود داعی نیز در آن سفر پیاده بود انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش

میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج را بسر می بَرَد و فرزین می شود یعنی به از آن میشود و پیادگان حاج بادیه را بسر بُردند و بتر شدند

قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را	کو پوستین خلق بآزار می درد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه	بیچاره خار میخورد و بار می برد

حکایت

هندوئی نفط اندازی می آموخت حکیمی گفت ترا که خانه نئین است بازی نه این است

بیت

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی	وانکه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

حکایت

مردکے را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا
کند بیطار از آنچه در چشم چارپایان می کرد در چشم او کشید
کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست
اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست
تا بدانی که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت
برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد مثنوی

ندهد هوشمند روشن رای — بفرومایه کارهای خطیر
بوریا باف گرچه بافنده ست — نبرندش بکارگاه حریر

حکایت

یکے از بزرگان ائمه را پسرے وفات یافت

پرسیدندش که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش از انست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگاری سوده گردد و خلائق بره گذرند و سگان بر و شاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این دو بیت کفایت می کند

وه که هرگه که سبزه در بستان	بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار	سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت

پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پا بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده و ترا برو فضیلت داده ست ......

شکر نعمت باری بجا آر و چندین جفا بروی مپسند نباید که فردای
قیامت به از تو باشد و شرمساری بری مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار
او را تو بدرم خریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند
ای خواجه ارسلان و آغوش

جورش مکن و دلش میازار
آخر نه بقدرت آفریدی
هست از تو بزرگتر خداوند
فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از سید عالم علیه السلام که گفت بزرگترین حسرتی
در روز قیامت آن باشد که بنده صالح را به بهشت برند و
خداوندگار فاسق را به دوزخ قطعه

بر غلامیکه طوع خدمت تست
که فضیحت بود بروز شمار

خشم بیحد مران و طیره مگیر
بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سپاہئی از بلخ باشامیان سفر بود وراه از حرامیان پرخطر
جوانی بدرقه ہمراه ما شد سپرانداز چرخ انداز سلحشور بیش زور
که ده مرد توانا کمان او بزه نکردندے وزور آوران
روی زمین پشت او را در مصارعت بر زمین نیاوردندی اما
چنانکه دانی متنعم بود وسایه پرورده نه جهاندیده وسفرکرده
رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده وبرق شمشیر سواران ندیده

نیفتاده در دست دشمن اسیر	بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من واین جوان هر دو در پی همدیگر دوان هر دیوار
قدیمش که پیش آمدے بقوت بازو بیفگندی وهر درخت عظیم که دیدے
به نیروی سرپنجه برکندی وتفاخر کنان گفتے بیت

پیل کوتا کتف و بازوِ گردان بیند	شیر کوتا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند بدستِ یکی چوبی در بغل دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور	که دشمن بپایِ خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دستِ جوان افتاده و لرزه بر استخوان

نه هر که موی شگافد بتیر جوشن خای	بروزِ حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بردیم

قطعه

بکارهای گران مردِ کاردیده فرست	که شیر شرزه درآرد بزیر خمّ کمند
جوان اگرچه قوی بال و پیل تن باشد	بجنگِ دشمنش از هول بگسلد پیوند

بنزدیکش مصاف آزموده معلومست	چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگر زاده‌ای را دیدم که بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه‌ای مناظره در پیوسته میگفت که صندوق تربت پدر ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک بر وی پاشیده درویش پسر گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبد پدرم به بهشت رسیده بود فرد

خر که بروی نهند کمتر بار	بیشک آسوده‌تر کند رفتار

قطعه

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید	بدر مرگ همانا که سبکسار آید

وانکه در دولت و نعمت و آسانی زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد
خوشترش دان ز امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر دشمنی که با وی ملاطفت کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارات بیش کنی مخالفت زیاده کند

قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد
مراد هر که بر آری مطیع امر تو شد
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی

دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت

باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده

که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته

خداوندان نعمت را کرم نیست	کریمان را بدست اندر درم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای

یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و

مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت

دیگران دست بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان

بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی	زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
توکی بدولت ایشان رسی که نتوانی	جزین دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگران را بهتر میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیفست و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت زاید و از پای بسته چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر

شب پراگنده خسپد آنکه پدید	نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان	تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد

یکی تحریمهٔ شایسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان نماند

خداوند روزی بحق مشتغل	پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمع اند وحاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب وجوار من لایحب در خبرست الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت این شنیدی وآن نه شنیدی که فرموده الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت سید عالم صلی الله علیه وسلم بفقر طائفه ایست که مرد میدان رضا اند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند ولقمهٔ ادرار فروشند رباعی

اطبل بلند بانگ و باطن هیچ
بے توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
رو طمع از خلق بپیچ ار مردی
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بے معرفت نه نیارامد تا کارش بکفر بنجامد
کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه
را پوشیدن یا در خلاص گرفتاری کوشیدن ابنای
جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند
نه بینی که حق جل جلاله در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت
خبر میدهد اولئک لهم رزق معلوم

همه عالم بچشم چشمهٔ آب	تشنگان را نماید اندر خواب

حالیکه من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست
بتحمل رفت تیغ زبان بر کشید و اسپ فصاحت
در میدان وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغه در
در وصف ایشان بکردی که وهم تصور کند که تریاقند یا
کلید خانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب و نفور مشتغل مال و
نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر
نکنند الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بی سروپا
طعنه زنند و بعلت مالیکه دارند و عزت جاهیکه پندارند
برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن در سر
دارند که سر بکسی فرو دارند بیخبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعات از

دیگران کم ست و به نعمت بیش تصور توانگرست و بمعنی درویش

بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم	کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرم اند گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند چه فایده که ابر آذرند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمیرانند و قدمی بهر خدا نمی نهند و درمی بی من و اذی نمی دهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگهدارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک بدر آید که وی در خاک رود

بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد	دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الّا بعلت
گدائی ورنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک
داند که زر چیست؟ و گدا شناسد که ممسک کیست گفتا
به تجربت آن میگویم که متعلقان عنیف بر در دارند و غلیظان
شدید را بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینه
صالحان و اهل تمیز نهند و گویند کسی اینجا نیست
و بحقیقت راست گفته باشند بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان
بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پر شود فرد

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا	پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی دیده تلخی کشیده را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد

قطعه

سگی را اگر کلوخی بر سر آید	ز شادی بر جهد کاین استخوانست
اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند	لئیم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق تعالی ملحوظ و بحلال از حرام محفوظ من همان انگاری درویش که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده

الا بعلت فی درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در لقبها گرفته اند و گفتها سفته و محتمل است این که یکی را از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توام اند یعنی دو فرزند یک شکم مادام که این یکی برجاست آن دیگری برپاست

شنیده ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری برد و بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نی که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام

و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگران را میسر شود یکی آنکه هر شب صنمی

در بر گیرند و هر روز جوانی از سر که صبح تابان را دست از

صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل. بیت

بخون عزیزان فرو برده چنگ	سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یارای چنانی بنمود

دلیکه حور بهشتی ربود و یغما کرد	کی التفات کند بر بتان یغمائی

من كان بين يديه ما اشتهى رطب

يغنيه ذلك عن رجم العناقيد

اغلب که تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند

و گرسنگان نان مردم ربایند. فرد

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد	کین شتر صالحست یا خر دجال

بچه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند

غرض گرامی را بباد زشت نامی بر باد داده اند **بیت**

اگر سنگی قوت پرهیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در روی مسکینان به بند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر او پاره کردندی چنانچه در طیبات آمده است **فرد**

در من منگر تا دگران چشم ندارند	کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا که من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت همه در باخت

وتیر جعبهٔ حجت همه درباخت قطعه

بیان تا بیر نگفتی از حمله فصیح	کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی	بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

قطعه

عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی
دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلان ست که چون
بحجت از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت
تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگ برخاست قوله تعالیٰ
لَئِن لَّمْ تَنتَهِ لَأَرْجُمَنَّكَ دشنام داد سقطش
گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم قطعه

او در من و من درو فتاده	خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی	از گفت و شنود ما بدندان

فیصله دعوے پیش حاکم بردن

الْقصّه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتے بجوید و میان توانگران و درویشان فرقے بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق بشنید سر بجیب تفکر فرو برد پس از تامل سر برآورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل ست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که دُرّ شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پے ست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

٣٢٩

نظر نکنی در بوستان که هم بید مشکست و هم چوب خشک و همچنین در زمرهٔ توانگران که شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان که صابرند و ضجور

فرد

اگر ژاله هر قطره در شدی
چو خر مهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد

ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغل اند بمناهی و مست ملاهی نعم طایفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت و کافر نعمت که مال

برند و ننهند نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند

اگر از نیستی دیگری شد هلاک | مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر

وراکبات نیاقا فی هوادجها | لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند | گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط هستند که شنیدی و طائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک

ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه ونصر اعلامه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند
که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید
ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدینجا رسانید واز حد قیاس ببرون مبالغت درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم واز ما مضی درگذشتیم وبعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم وبر سر تدارک قدم بدیگر نهادیم وبوسه بر سر وروی همدیگر دادیم وختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر همبرین نسق مردی
توانگرا چه دل ودست کامرانت هست
بخور ببخش که دنیا وآخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت و حکمت

لوازم و مناسبات مجلس و قواعد و آداب اطوار مجالس

حکمت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست؟ گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آن مرد و هشت

بیت

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد و گفت أَحْسِنْ كَمَا أَحْسَنَ اللّٰهُ إِلَيْكَ نشنید و عاقبتش شنیدی که چه دید

قطعه

انکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا
با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدْ وَلَا تَمْنُنْ فَاِنَّ الفَائِدَةَ اِلَیْکَ عائدة

بخشش و منت منه که نفع آن بتو باز گردد

قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امید داری کزو بر خوری
بمنت منه اره بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنیم
منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت

دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفائده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و عمل نکرد

مثنوی

علم هر چند بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر
که برو هیزم است یا دفتر

حکمت

علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن بیت

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند

عالم ناپرهیزگار کوریست مشعله دار یهتدی به و هو لا یهتدی بیت

بیفائده هر که عمر در باخت
چیزی نخرید و زر بینداخت

پند

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال پذیرد پادشاهان بہ نصیحت خردمندان از آن محتاج ترند کہ خردمندان بقربت پادشاهان قطعہ

پندی اگر بشنوی ای پادشاہ
در ہمہ دفتر بہ ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل
گرچہ عمل کار خردمند نیست

حکمت

سہ چیز بی سہ چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی
باشد کہ در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقہر گوی کہ صد کوزہ نبات
گہ گہ چنان بکار نیاید کہ حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است

برنیکان وعفو کردن برظالمان جور ست بر درویشان بیت

بدولت تو گنه میکند بانبازی	خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی

پند

بر دوستی بادشاهان اعتماد نباید کرد و بر آواز خوش کودکان
کان بخیالے مبدل گردد و این بخوابی متغیر گردد بیت

ور مید آن دل بجدائی نهی	معشوق هزار دوست را دل ندهی

دیگر محبوب هزار بار و هزار عاشق را دل مے دہی آن دل را بجدائی بنہ	پند	آن معشوق که هزار دوستان دیاران داشته باشد او را دل نده

هران سرّ یکه داری با دوست در میان منه اگرچه دوست مخلص باشد چه
دانے که وقتی دشمن گردد و هر گزندیکه توانی بد شمن مرسان باشد که وقتی دوست گردد

لان السر اذا جاوز الاثنین شاع	پند

رازیکه نهان خواهی با کس در میان منه اگرچه دوست باشد

که مرآن دوست را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش	باکسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند	که چو پر شد نتوان بستن جوی

بیت

سخنی در نهان نباید گفت	کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت

دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل می گذارد قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت	کاتش چو بلند شد جهان سوخت

مدار که زه کند کمان را	دشمن که به تیر میتوان دوخت

حکمت

سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمنده نباشی

ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش ست	سخن چین بدبخت هیزم کش ست
کنند این و آن خوش دگر باره دل	وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن	نه عقلست و خود در میان سوختن

پند دیگر

در سخن با دوستان آهسته باش	تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار	تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت

هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد بیت

بشوی ای خردمند از آن دوست دست | که با دشمنانت بود هم نشست

پند

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر آید فرد

با مردم سهل گوی دشوار مگوی | با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت

تا کار بزر می برآید جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف

چو دست از همه حیلتی درگسست | حلال است بردن بشمشیر دست

حکمت

بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نه بخشاید بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن | مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت

هر که بر زیر دستان بخشاید بزبر دستان گرفتار آید

هر که بدان نیکویی کند همچنان باشد که با نیکان بدی کند

نه هر بازو که در وی قوتی هست	بمردی عاجزانرا بشکند دست
ضعیفانرا مکن بر دل گزندی	که درمانی بجور زورمندی

هر که بشر ضیف خلق را ابلای کند روزگار خلق را از عذاب خدای قطعه

پسندیدست بخشایش ولیکن	منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار	که آن ظلمست بر فرزند آدم

حکمت

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صواب باشد مثنوی

حذر کن زانکه دشمن گوید آن کن	که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر	ازان برگرد وراه دست چپ گیر

خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد ولطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند

ونہ چندان نرمی کن کہ بر تو دلیر گردند ابیات

درشتی و نرمی بہم در بہ است
چو فاصد کہ جراح و مرہم نہ

درشتی نگیرد خردمند پیش
نہ سستی کہ نازل کند قدر خویش

نہ مر خویشتن را فزونی نہد
نہ یکبارتن در زبونی د

پند

جوانی باید گفت ایخردمند
مرا تعلیم کن پیرانہ یک پند

بگفتا نیکمردی کن نہ چندان
کہ گردد چیرہ گرگ تیز دندان

حکمت

دو کس دشمن ملک و دین اند بادشاہ بی حلم و زاہد بی علم فرد

بر سر ملک مباد آن ملک فرماندہ
کہ خدا را نبود بندہ فرمانبردار

پند

بادشاه را باید که تا حدّی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را
بر وا اعتماد نماند که گفته اند که آتشِ خشم اوّل در خداوندِ
خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نه

مثنوی

نشاید بنی آدمِ خاک زاد — که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی — نه پندارم از خاکی از آتشی

قطعه

در خاکِ بیلقان برسیدم بعابدی — گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمّل کن ای فقیه — یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت

بدخوی بدستِ دشمنی گرفتار است که هرجا رود از
چنگ عقوبت او رهائی نیابد

اگر ز دست بلا بر فلک رود بد خوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت

چون بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش
واگر جمع شوند از پریشانی خود اندیشه کن قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین
چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که باهم یک زبانند
کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت

دشمن چون از همه حیلتے فرو ماند سلسلهٔ دوستی بجنباند
آنگاه بدوستی کارہا کند کہ ہیچ دشمن نتواند کرد پند

سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نبود
اگر این غالب آید مارے کشتے واگر آن از دشمن رستے فرد

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف | که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

حکمت

خبری که دانی دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد فرد

بلبلا مژده بهار بیار | خبر بد به بوم شوم گذار

نکته

بادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود سعی میکنی مثنوی

بسیج سخن گفتن آنگاه کن | که بینی که در کار گیرد سخن

کمالست در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتن ناقص مکن

پند

هر که نصیحت خود رائی کند او خود به نصیحت گری محتاج ست

عفی الصمد نصیر احمد

پند

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده و آن دامن طمع گشاده

پند

احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی	که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری	دو صد چندان عیوب برشمارد

حکمت

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش	به تحسین نادان و پندار خویش

حکمت

همه کس را عقل خود بکمال می نماید و فرزند خود بجمال نظم

یکے جہود و مسلمان مناظره کردند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم

بطنز گفت مسلمان گر این قباله من
درست نیست خدایا جہود گردانم

جہود گفت بتوریت میخورم سوگند
وگر خلاف بود ہمچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد ہیچکس که نادانم

حکمت

ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مردارے بہم بسر نبرند

حکمت

حریص بجہانے گرسنہ ست و قانع بنانی سیر حکما گفتہ اند توانگری بقناعتست نہ ببضاعت درویشی بقناعت بہ از توانگری بہ بضاعت

روده تنگ بیک نان تہی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

مثنوی

بین کہ چشم تنگ دنیا دار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور

پدر چون دور عمرش منقضے گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش ست از وی بپرهیز	بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
دران آتش نداری طاقت سوز	بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند

هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند فرد

بد اختر تر از مردم آزار نیست	که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت

هر چه زود بر آید دیر نپاید قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند	بچهل سال کاسه چینی
صد بروز کنند در مردشت	لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روز طلبد	آدمی زاده ندارد خرد و عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی از آن بی‌محلست
لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

حکمت

کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان
که آهسته سبق برد از شتابان

سمند بادپا از تک فرو ماند
شتربان همچنان آهسته میراند

پند

نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی
نادان نبودی قطعه

چون نداری کمال و فضل آن به
که زبان در دهان نگهداری

آدمی را زبان فضیحه کند
جوز بی‌مغز را سبکساری

ابیات

خری را ابلهی تعلیم میداد
برو بر صرف کردی سعی دائم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی
درین سودا بترس از لوم لائم

نیاموزد بهائم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهائم

ایضاً

هر که تأمل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین همچو بهائم خموش

پند

هر که با دانا تر از خود جدال کند تا بدانند که دانا ست بدانند که نادانست بیت

چون در آید مه از تو بی در سخن
گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نکوئی نه بیند ابیات

گرگ نشیند فرشته بادیو	وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی	نکند گرگ پوستین دوزی

پند

هر مان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بے اعتماد

پند

هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نه کشت

پند

از تن بے دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید

پند

نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست

بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد	چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت

اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودی فرد

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در دست کار اندرون دارد نه پوست قطعه

توان شناخت بیک روز در شمائل مرد
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود میریزد قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری
راست گفتند یکدو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی
تو که بازی کنی بسر با قوچ

حکمت

پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت

جنگ و زورآوری مکن با مست
پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خود قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن
که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل می فگند
پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت

هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد بیت

چون نیاید نصیحتت در گوش
اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنان
سگ بازاری سگ صید را نتوانند دید مشغله بر آرد

وپیش آمدن نتوانند یعنی چون سفلہ بہنر باکسے نباید بخبثش در پوستین افتد

بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست	که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت

اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی فرد

شکم بند دست است و زنجیر پای	شکم بنده نادر پرستد خدای

پند

حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان تا سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق کنند اما قلندران چندان خورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس بیت

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب	شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

حکمت

مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه. فرد

ترحم بر پلنگ تیز دندان	ستمگاری بود بر گوسفندان

حکمت

هر کرا دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن خویش است. بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ	خیره رائی بود قیاس و درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند که در کشتن بندیان تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان هشت اما اگر بی تأمل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد. مثنوی

نیک سهلست زنده بیجان کرد	کشته را باز زنده نتوان کرد

شرطِ عقل ست صبر تیر انداز | که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت

حکیمے که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلے بزبان آورے بر حکیمے غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر را بشکند فرد

به عجب گر فرو ند نفسش | عندلیبے غراب هم قفسش

گر هنر مند از او باش جفائے بیند | تا دل خویش نیازارد و در هم نشود
سنگ بد گوهر اگر کاسۂ زرین شکند | قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت

خردمندیراکه در زمرۂ اجلاف سخن به بندند شگفت مدار که آواز بربط با غلبۂ دهل بر نیاید و بوئے عبیر از گنده سیر فرو ماند۔ مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت | که دانا را به بیشرمی بینداخت

نمیداند که آهنگ حجازی | فروماند ز بانگ طبل غازی

حکمت

جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس ست و اگر غبار بر فلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ ست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبت عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست وقیمت شکر نه از نی ست که آن خود خاصیت وی ست مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود | پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای گر داری نه گوهر | گل از خارست و ابراهیم از آذر

حکمت

مشک آنست که خود ببوید نه که عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطار

خاموش و هنر نما و نادان چون طبل غازیست بلند آواز و میان تهی قطعه

عالم اندر میانهٔ جهال	مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کوران است	مصحفی در کنشت زندیقان

بند

دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند فرد

سنگی بچند سال شود لعل پاره	زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت

عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز فرد

در خرمی بر سرا به بند	که بانگ زن از وی بر آید بلند

بند

رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون فرد

تمیز باید و تدبیر و عقل و آنگه ملک	که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدی که بخورد و بنهد

پند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده ست بیت

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند	بیچاره در آئینه تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد سنگ خورده نگهدارد تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد شعر

قطر علی قطر اذا اتفقت نهر	ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر

بیت

اندک اندک بهم شود بسیار	دانه دانه ست غله در انبار

حکمت

عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم گردد

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردن کشی

حکمت

معصیت از هر که صادر شود ناپسند ست و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطان ست و خداوند سلاح چون باسیر برند زیاده شرمساری برد۔

مثنوی

عامئی نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرہیزگار

کان بنابینائی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدم ست و دنیا وجودی میان دو عدم

دباعوا الدین بالدنیا فما ربحت تجارتهم	پند	نسوا الدین فصدوا فقد باؤ خسارتهم

دین بدنیا فروشان خراند یوسف را فروشند تا چه خرند

الم اعهد الیکم یا بنی ادم ان لا تعبدوا الشیطن

بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی / ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت

شیطان با مخلصان برنیاید و سلطان با مفلسان

مثنوی

وامش مده آنکه بی نماز است / گرچه دهنش ز فاقه باز است

کو فرض خدا نمی گذارد / از قرض تو نیز غم ندارد

امروز دو مرده پیش گیر و مزدکن / فردا گوید ترا بیا ازینجا بر کن

حکمت هر که بزندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند

پند لذت انگوره بیوه داند نه صاحب میوه یوسف صدیق در

تنگے خشک سال نخوردے تا گرسنگان را فراموش نکند مثنوی

آنکه در راحت و تنعم زیست / او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسے داند / که باحوال خویش درماند

قطعه

ایکه بر مرکب تازنده سوارے هشدار / که خر خارکش مسکین در آب و گل است

آتش از خانه همسایه درویش مخواه / کانچه از روزن او میگذرد دود دل است

پند

درویش ضعیف حال را در تنگی خشک سال مپرس که چونے الا بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهے و معلومے در پیش قطعه

خری که بینی و بارے بگل در افتاده / بدل برو شفقت کن ولے مرو بسرش

کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد / میان ببند چو مردان بگیر دم خرش

حکمت

دو چیز مخالف عقل ست خوردن بیش از رزق مقسوم
و مردن پیش از وقت معلوم قطعه

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی

فرشته که وکیل ست بر خزائن باد
چه غم کند که بمیرد چراغ پیرزنی

پند ای طالب روزی بنشین که بخوری
و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری قطعه

جهد رزق ار کنی و گر نکنی
برساند خدای عز و جل

ور روی در دهان شیر و پلنگ
نخورندت مگر بروز اجل

حکمت توانگر فاسق کلوخ زر اندود ست و درویش
صالح شاهد خاک آلوده این دلق موسی ست مرقع

و آن ریش فرعون مرصّع ولیکن شدّت نیکان روی در فرج

دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه

هر کرا جاه و دولتست بدان	خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه	بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت

حسود از نعمت حق بخیل ست که بنده بیگناه را دشمن میدارد قطعه

مردکی خشک مغز را دیدم	رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی	مردم نیک بخت را چه گناه؟

قطعه

الا تا نخواهی بد بر حسود	که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی	که وی را چنان دشمن اندر قفاست

حکمت

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب

پند عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد به از عابد که در سر دارد بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار	بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل

بیت

زنبور درشت بیمروت را گوی	چون نوش نمیدهی باری نیش مزن

قول مرد بیمروت زن است و عابد با طمع راهزن قطعه

آن بنا موس جامه کرده سفید
بهر پندار خلق ونامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا
آستین چه دراز و چه کوتاه

حکمت

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید
تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته

قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خانمان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

حکمت

خلعت سلطان اگرچه عزیز ست جامهٔ خلقان خود
ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ خرده

انبان خود از آن بلذت تربیت

بهتر از نان ده خدا و بره	شیر کز دست رنج خویش و تره

حکمت

به از میده بر خوان اهل کرم	جوی کز آستی باد خورم

خلاف راه صواب است و عکس رای اولی الالباب دارو به گمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام غزالی رحمة الله علیه را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه

که نبض را بطبیعت شناس بنمائی	امید عافیت آنگه بود موافق عقل
دلیل راه تو باشد بعزّ و دانائی	بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن

حکمت هرچه دانی که هرآینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود
همے آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست
که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه شخصے بخرابات رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن **مثنوی**

رقم بر خود بنادانی کشیدی
که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکے پند
مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانائی دهرے خر باشی
وگر نادانی ابله‌تر باشی

حکمت

حلم شتر چنانکه معلوم ست اگر طفلے مهارش گیرد و صد فرسنگ برگردن از متابعتش بر نه پیچد اما اگر دره هولناک

پیش آید که موجب هلاک باشند و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم ست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع دشمنی زیادت کند قطعه

کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش
و گر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه بلاغتش بدانند پایه جهلش شناسند

قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب
مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن
حمل دعویش بر محال کنند

حکمت

ریشی درون جامه داشتم و بهیچ وجه نمیشد و شیخ رحمة الله علیه هر روز پرسیدی که چون است و نپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز کند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد. قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست	باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی	به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت

دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند نه بینی که برادران یوسف علیه السلام بدروغی که موسوم شدند براست گفتن ایشان اعتماد نماند.

قال بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل قطعه

یکی را که عادت بود راستی — خطائی رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی — دگر راست باور ندارند ازو

حکمت

اجل کائنات از روی ظاهر آدمی ست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

سگی را لقمه هرگز فراموش — نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را — بکمتر چیز آید با تو در جنگ

حکمت

از نفس پرور هنر پروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید مثنوی

مکن رحم بر مرد بسیار خوار — که بسیار خوارست بسیار خوار

چو خرتن بجور کسان در دہی	چو گاؤ از ہمی بایدت فربہی

حکمت

در انجیل آمده ست که ای فرزند آدم اگر توانگری دہمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کے شتابی

قطعه

گہ اندر تنگدستی خسته و ریش	گہ اندر نعمتی مغرور و غافل
ندانم کی بحق پردازی از خویش	چو در سرّا و ضرّا حالت این ست

حکمت: ارادت بیچون یکے را از تخت شاہی فرود آرد و یکے را در شکم ماہی نکو دارد بیت

ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس	وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند | انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار | کاشقیا را امید مغفرتست

حکمت

هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر فرد

پندست خطاب مهتران آنگه بند | چون پند دهند و نشنوی بند نهند

حکمت

نیک بختان بحکایت و امثال پیشینان پند گیرند ازان پیش که پسینان بواقعهٔ ایشان مثل زنند قطعه

دزدان دست کوته نکنند تا دست شان نبرند

پند گیر از مصائب دگران | تا نگیرند دگران بتو پند

چون دگر مرغ بیند اندر بند | زود مرغ سوی دانه فراز
تا نگیرند دیگران تو پند | پند گیر از مصائب دگران

حکمت

آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چه کند که بشنود و
آنرا که کمند سعادت می برد چه کند که نرود

قطعه

شب تاریک دوستان خدای | می تابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست | تا نبخشد خدای بخشنده

رباعی

از تو بکه نالم که دگر داور نیست | وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند | و آنرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت

گدای نیک انجام به از بادشاه بد فرجام

بیت

غمے کز پیش شادمانی بری | به از شادئی کز پسش غم خوری

حکمت

زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کُلُّ اِنَاءٍ یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیْه

گرت خوی من آمد ناسزاوار | تو خوی نیک خود از دست مگذار

حکمت

خداوند تبارک و تعالیٰ جلّ جلاله می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی | کسے بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت

زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن

قطعه

دونان نخورند و گوش دارند | گویند امید به که خورده

روزے بینی بکام دشمن | زر مانده و خاک سار مرده

حکمت

هر کہ بر زیر دستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

مثنوی

نہ ہر بازو کہ در وے قوتی ہست | بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بردل گزندے | کہ در مانی بجور زورمندے

حکایت

درویشے بمناجات در می گفت یارب بر بدان رحمت کن کہ بر نیکان خود رحمت کردہ کہ مر ایشان را نیک آفریدہ

حکمت

عاقل چون خلاف در میان آید بجہد و چون صلح بیند لنگر نہد کہ آنجا سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت در میان

حکمت

سه مقامر اسم فاعل از مقامره از قمار یعنی جواری گر و قمار باز ۱۲

سه زیرا که تدبیر کند بنده تقدیر کند خنده ۱۲

مقامر را سه شش میباید ولیکن سه یک بر می آید فرد

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان | ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکایت

اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ
جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست را
راست گفت راست را زینت راستی تمام ست قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را | که پیرامون خرگاهش بدوزید
بدان را نیک دار ای مرد هشیار | که نیکان خود بزرگ و نیکروزند

حکایت

بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست

خاتم در دست چه میکنند گفت اند که اہل فضیلت ہمیشه محروم باشند

آنکه حظ آفرید و روزی سخت	یا فضیلت ہمی دهد یا بخت

حکمت

نصیحت پادشاهان مسلّم کسی راست که بیم سر ندارد و امید زر

موحد چه در پای ریزی زرش	چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس	برین است بنیاد تقوی و بس

حکمت پادشاه از بهر دفع ستمگاران است و شحنه برای دفع خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران

حکمت هرگز دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی قطعه

چو حق معاینه دانی که می باید داد	بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس	بقهر ازو بستانند مزد سرهنگی

حکمت

همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار	ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار

حکمت

قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست	که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

بیت

جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد	که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمی خیزد

حکمت

حکیمی را پرسیدند که درختانرا که خدای عز و جل آفریده سپ هیچ یکی را آزاد نخوانده مگر سرو را که ثمره ندارد گوئی درین چه حکمت است

گفت هر یکی را دخل معین ست که بوقت معلوم گهی بوجود آن تازه وگاهی بعدم آن پژمرده وسرو را ازین هیچ نیست وهمه وقت خوش ست واین ست صفت آزادگان

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم — ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت

دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دوم آنکه دانست و نکرد

قطعه

کس نبیند بخیل فاضل را — که نه در عیب گفتنش کوشد

ور کریمی دو صد گنه دارد — کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمه کتاب

تمام شد کتاب گلستان واللہ المستعان بہ
توفیق باری عز اسمہ درین جملہ چنانکہ رسم مؤلفانست
از شعر متقدمین تلفیقی نرفت بیت

کہن خرقۂ خویش پیراستن	بہ از جامہ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست وطیبت
آمیز کوتہ نظران را بدین زبان طعنہ دراز گردد کہ مغز
دماغ بیہودہ بردن ودود چراغ بیفائدہ خوردن
کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان
کہ روی سخن در ایشانست پوشیدہ نماند کہ در موعظہای
شافی در سلک عبارت کشیدہ و داروی تلخ نصیحت
بشہد ظرافت برآمیختہ تا طبع ملول انسان از دولت

قبول محروم نماند والحمد لله رب العالمین مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم گر نیاید بگوش رغبت کس	روزگاری درین بسر بردیم بر رسولان بلاغ باشد و بس
یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة واطلب لنفسک من خیر تریدها	علی المصنف واستغفر لصاحبه من بعد ذلک غفراناً لکاتبه
لو ان لی یوم التلاق مکانة انا المسیٔ وانت مولی محسن	عند الردود لقلت یا مولینا ها قد اسات واطلب الاحسانا

تمت

واضح ولائح باد که کتاب گلستان بحواشی ونکات مفیده وفوائد جدیده جناب مولوی نقیب احمد صاحب مرزا حسب قانون نمبر ۲۰ سنه ۱۸۴۷ء رجسٹری کرده شد لازم که کسی قصد طبع نکند المعلن

گلستانِ سعدیؒ

حواشی مُفیدہ از نقیب احمد اوجویؒ

ناشران : حاجی فقیر محمّد

نورانی کتب خانہ

قصہ خوانی پشاور